

حکایت در زلف او روزه اندک در شهر کشید باز گمانی بود بلال متاع بسیار و خودم و چشم فراوان
زنی داشت ماه روی مشکین موی که چشم خج چنان آفتابی دیده بود و نه بدست هر چنان نگاری رسید
رخساری چون روز و صبا بان و رخشان و زلفی چون شب فراق سیاه بی پایان منوی جمال
چو در نیمه روز آفتاب پدید آمد که در شکر گمان ز کسین غم خواب بدخی چون گل آبی گل ریخته به میان لغز و سینه
آفتاب به پیشانی از گشت که در شکر گمان ز کسین غم خواب بدخی چون گل آبی گل ریخته به میان لغز و سینه
دستی انگشت نهای جهان شده و در نقش بندی پذیرد بل زمان گشته از خانه چهره کشای جان و زلف
چین در وادی غیرت جز این طبع رنگ آینه تر در نقش برد از آن خطا بهادری حیرت سرگردان منوی
بجایک دستی آن فرزانه است او یکشده می نقشا بر آب چون باد چو زلف او روی جوان گل افروز
بیشی نقش شب بر تخته روز به چو او بر لوح بصورت کمال اندی به چو صوت عقل به چاشک نماندی
القصد میان و وزن بازگان معاشقنی افتاد و نقاشی آن نقش بی با محبتی بی محابا پدید آمد و سلطان
عشق بر مملکت دل که در الملک آشنائی ست استیلا یافت و سپاه شوق بهفت اقلیم وجود او تان
آورج سلطان عشق ملک دل درین فر گرفت و چشم جوان عاشق چون دل زاهدان صفت بیدار
بذرفت و دیده بیدار شد چون در چشمانی اشک بریدن آغاز کرد بهیت چو شمع از سوز دل شهر
لبوی یاری با هم که می سوزم از درد که از غم زاری می کنم بدین بازگان نیز جوان را دیده دل از دست
داده بود و در فر شکیبائی و تحمل بر طاق لبیان نهاده فرو دل رفت و سینه نیز تهی شد از جان کسوف
ای صبر باز کرد که این جان بهای تست بود چو عاشق از جا نمیدین کار آمده به واسطه دل آلودگی با کلام
نمودند و راه آمد و شد میان ایشان از خبار اعیان صفائی شد روزی زن او را گفت تو بهر وقت که بخت
حضور از زانی میداری و ز او بیار جمال خویش است میگرددانی و نورانی می سازد اشک از زلفی فتنه
تلاوازی بی سگی اندازی اگر از صنعت نقاشی کردن با سطران سر آمد و درانی فکری درود
نقشید نمائی و چیزی زنی که میان من تو نشانه باشد از حکمت نیست با بدلاخ نزدیک می نماید جوان
نقاش گفت جاوری دورنگ بسازم که سفید در روی مثال ستاره زک بان باشد و سیاهی بر
نمزد روی رنگیان برینا گوش کان نشان چون توان مشاهده کنی نه در چرخ غلام علی
با کلام این همه میگفتند غلامی از آن نقاش پس او را استاده می رساند به پیش آنکس فانی حرکت

و آنچه از گفت و شنود و فریاد برآید بر آنی بسیار ملاحظه نماید بلکه آنرا برای جهان آرای خود که این سخن را
عرض نماید من بجز شهادتی گشته نگردد و در جزا عتابی بر آن خون ناحق مترتب نشود و فرود من از کشتن زخم
ولیکن به مبادا خون ترا در من بگیرد به شکی گفتم من در هیچ حکم از عبادت عدل بخوانم نور زیده نمودم و مکنیت
که جز در هیچ عدالت قدم زخم و اگر این خیانت از تو صادر شده باشد به جز این که نتوانی تو باشد خواهی بود
ع در مزاج و هر آنچه کاری در روی به و در گفت و شنود بسیار لطیف است و در کلام بسیار لطیف است
کارهای بزرگ بهوش صاحبی عالی بخاطر گذارم و من عدل ملک داشته ام و تا از انصاف او را نشان
کرده ام و این که مرا از عدل عالم آرا محروم نشود و امیدوارم از این سخن و کسری قطع نخواهد شد
ترا نیز در بهر عدل فرید به شکر نماید از شاه عادل پدید آید یکی از حاضران گفت که آنچه میگوید و چه
و به نظر ملک است اما به شکر بگردیدین کلمات بلار از خود دفع گرداند و من جواب داد که گیسوی بر این
مشفق تر و بخلاص من این مهربان تر و هر که خود را در مقام حاجت فرو گذارد و در یکجا شهادت خود را
نماید دیگر از ابوی پدیده بماند بیت زان پس تو کار خویش نتوانی ساد کار داری چگونه خواهی بود
سخن تو و لیلیست قصور فهم و درستی و در نو چهل و نوبت و آنگاه آن خبری که نصیحت برای ملک شد
ماند بلکه بعد از آن لیلی تمیز بود که نصیحت تو از نصیحت باز خواند شرافت که به یار تو باشی که تا عمری را بشی
ببر کن و اشکهای گران افکری مقهور سازد و فرود و در اندیش تا که گریه و کسبش کار سازد که
تو این ساد عمری جهان به سیاه گوش گفت از سوابق کردند تو میدان محبت نیندازم که از زبان آنی
تو درین میان میان مواعظ و نکات ایشان و گفته آری جایی نیست است اگر در عمل قبول نشیند
مثل است اگر بسین نزد جماعت افتد و در شکر گفت ای خدا منور امیدوار که اشبه که کنایه صلی می گفتم
اگر کسی نکی امید می بقا بکنند خیر البشیر او شش و در او من بازی و عذر است بیایان ساینده ام و
نفسی صحت ما کرده ملک نیکو داند که هیچ فتن پیش او سخن گفتن لیری تواند کرد و اگر در حق سخن می آید
مفترت آن همه بد و باز در دگر کارش به بل بد و از فواید آن بسیار است تا آن حال که در عاقبت بسیار
شود و گوشتان نیست بر کرد کار شتاب کننده خایه عقل خود خرابست بد و آنکس که شتاب کاری از
شکیبائی خود بر نماند و آن رسد که بدان آن سید کرد و در خود شتاب و کی نموده میان دو
باید که در هر دو چیز سخن من بود چون این نکته شنید پس که چگونه بوده است

دروغهای پندیرا باور دارد و گرم نمی و چوب بانی با شیراز تحقیق این قصه غافل سازد
سروی شیر آورد و گفت خاموشی تو بدان می ماند که سخن من به است و از آن بگردان دروغ
ممن است که خوب این بن و کا و نم و خرد از سخنان است متاثر نشوی و بر زیادت فریبده از با
روی فرود نواهی لیلی که آنگاه پیش رفت و چون گوش هوش برغان بر زده گو داری به کسین ششم
چون خاستگروی به شریل خود نهاد شیر فرو مو تا و منه را بسته بزندان بدستند تا فقرات تفضل کار او
نموده آنچه حق باقی نگارگر و از در محاسن غلام شکست و با او شیر بخورت پیش شیر آمد و گفت ای فرزند
من همیشه بواجبی من شنودی سنگین بر محقق گشت که چون زمان نادره دوران است آنرا این همه
سخن گرم چگونه توان گفت و عذر با لغز و حرفهای شیرین بر چه وجه ترتیب توان در چنین محاسن
باریک کرد بوی اگر ملک در احوال سخن به سبک کله خود را ازین و بر طبع بیرون افکند و حال آنکه گشتن او
ملک و جمیع لشکریان را راحت عظیم است اولی ترا که زودتر دل از کار او فارغ گرداند و او را فرصت سخن
و مهلت جواب ندید عجب نکونیت کرد در عمل خبره شیر گفت کار نزدیکان ملک حسد و ساز عفت
و پیشه از کان و لت بر سنگالی و مناقشیدن روز و شب زنی یکدیگر باشند و عیب هر یکدیگر تحقیق نمایند
خبر که شیر و شیر و وحی او زیاده قصد کنند و اول شیر اسود و بدخواه بیشتر بود و هرگز بر بی ستری
حسد و در دنه با انواع شراره است و نزد من قریبی تمام دارد و مکن حسودان اتفاق نموده خون من
بگذر او را دفع کنند ما و شیر گفت حسد بدین تنه که کسی در معرض تلف اندازد چگونه تواند بود و شیر گفت
حسد آلتی است که چون برافروزد تر و خشک بسوزد و غایت حسد آفتناسی آن میکند که کسی نسبت خود
نیز نیکی تواند دید چنانچه در قصه آن حسود واقع است ما و شیر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
شیر گفت آورده اند که کسی با یکدیگر همراه شدند و بر فاقته همدستان شده روی برآه آهسته
بیکدیگر رسیدند و جان دور رفیق دیگر گفت که شاید جز از شهر و غنای خود بیرون آید و در بیجا نیست
که شقت مسافت را بر راحت مجاورت اختیار کند که از ایشان گفت بله آنکه در آن موضع سخن
بودم صورتها واقع میشد که نمی توانستم دید و حسد بر من غلبه میکرد و پوسته در آتش سوزان
با خود خیال بستم که دو سه وزه ترک وطن گیرم شاید که نادره بنیادید شو و رفیق دیگر گفت که مرا نیز هم
رو در این شهر شده ملک وطن اختیار کرده ام بهتر رفقا گفت که شما هر دو بهر دین نینازین غصه

کوه پس یواریسی گوشه است به چند روز برآید و چاره تمام گشت و وعده آمد و شد یونان انجامید
روزی نقاش مبتدی فته بود و با بگامی با نده غلام آن چادر را بهانه آنکه طرح رنگ آمیزی آن معلوم
سیکزم از دفتر نقاش عاریت خواست پوشیده بنجایه مستوق در آن زن بی بلایه است شش
بلاقات محبوبت میان بار و اغیار فرق نکند و بگاید انداختن از شناخت بست و در
تن صحبت در پیش قدم دیدار شد شیرین کنایه هم غلام بدین لباس خود را مال کرد و در
فراخت چادر را باز داد و تقاضای او همان وقت نقاش برسد و اندازدی و در آن وقت بانگ
چاک زود چادر برکت انداخت و روی بخانه باز گشت و در آن وقت در دیده خلق بسیار نمود و گفت
ای دوست غیر هست که همین ساعت باز گشته جوان نیست که قصه صحبت آید را بهانه کرده فی الحال
معاودت نموده بر سر کار اطلاع یافت غلام در دفتر اولی بلخ کرد و چادر را سوزن ترک صحبت محبوبت
و اگر آن کار شتاب نکردی بلوغ ملاقات غلام آورده گشتی و از ملاقات بار عزیز و معاشرت دوست
جانی محروم گشتی بیت چون خیال شتاب نشانی برده میوه پشیمانی بدو این مثل آن آوردم تا
نک فایده فراید که در کار من شتاب نمی باید کرد و حقیقت آنست که من این سخن از بیم عقوبت هرگز
میگویم اگر چه برگ خوانی نامرغوبت سالیانی خوانی است آینه باید بود و بسید چینی آینه
در سر گردان شده و آنست که در آن زمان و وقت سجده زمین مکان نیست هر که قدم عالم وجود
بر آید شربت عیش باید پوشید و لباس پاکش باید پوشید قطعی گردون در آفتاب سلامت که از آفتاب
کما در پوین او را شادک ایمان بود و بنام او بگاید که در آن وقت که از آنجا که در آنجا
مر ابرار جان بودی و در می که در سیری شدن نامک نامی است بکست است ترک هر که
و سعادت در جهان و در آن شناختی بیت جان شیرین رقیب آن چون تو جانی بودی کی بجانی
باز آمد که در جانی بودی و نامک و حاجت این که نظر نمودن از فراموشی است به یکم بلایه
حکایت خوان گشت و در مشکلات گانی در خیال باطل متواند بود معنائی جوایه بسیار گشتی و در
بند که هر چه در کفایت مانت هر که در خوارانه و با کزی که در عمل و در آن تربیت باشد بیت خوان
در فرود ما باید که یک گشت یعنی رافانیت حل کرد و بنشان باقیست اندرین به آتش خوان
کوهان بنام شریف تمام میاید و در ستمی شد که آکا شیرین لبها اندر و در تمامی بیت اند

و در حق خود نیکی نمیخواهد سختی آنست که با انواع عذاب و نکال و عذاب گرد و دانه های بدید و چنان
عقاب گرفتار بوده طعمه عذاب همیشه تا وقتیکه مرغ خوش باغ ام قتل می یوفد الموت گرفتار
گردد و پس بفرمود تا شخص نخستین را سرو پا برهنی زانو و گوشه در آن صحرای را گردن زد و هر
دانش از وی باز ماندند و گفت قطعه آنکه نیکی نخواهد کسی بد نیکی با وی نباید
چرا استکی به هر زمانی کوندان میوه از تبر می بایدش پیراستن و آن حسود دومی را امر کرد
تا به تیغ چید پندرتن بر دست و از هیچ حسد خاصی دادند و آن شخص سومین را قطران مالیده
و از قنای فاندند تا بعد از آن که از کوه و شامت حسدان هر سه تن ایجا او را
کسی از کمالان گنج اندر باقی آن در ذکر در آن پذیرد حسد است به آیین حسد قاعده
دیو و دوست و گویند حسود هر دو باشد که زانکه کورد زنگری خصم خود است و هیچ رنجی از حسد
عظیم تر نیست و چه در حسود پیوسته از شادی مردم غمناک باشد و از رحمت دیگران در محنت بدست
درین غصه جان میگذرد و هر چه دارد وجود آن کی به و این مثل است تا معلوم کرد
که حسد بدینچلی رسد که کسی نسبت خود نیکی نخواهد و از اینجا معلوم توان کرد که نسبت دیگری در
مقام خود بود و گمان می برم که حسد و مندان نیز حسودان باشد تا در شیر گفت من مقربان این گاه
سود خود کرده ام و هیچ کدام گمان این صفت نکو بیده بنموده و غالب آنست که اتفاق همه بر قتل او
جهت نصیحت ملک باشد و اگر در دفع او بدین مقدمات محتاج نیست شیر گفت که درین قضیه
شبانه ام و بجهت دفع آن در کار دمنه شتاب نخواهم نمود بسا که برای نفعت دیگران حضرت خود طلبیده
باشم و برای خوشنودی فلاح و خالق حاصل کرده تا در کار او شخص تمام نه تا خود را در کشتن او
محدور نخواهم داشت چه در کارش نه که تجمل کردم این همه شیبانی بپاید خورد و صواب آنست که هر
کس از این صفت بگفت که فایده آنست که در آنجا جلال عظیم است و در آنجا هر چه که مفضل
نرسانم و از مضمون این سخن که نتیجه طبع است و در آنجا فی یلی از اکابر است و نگذرم مثنوی
چو چشم اقتدر بر گناه کسی به تامل کن اندر عقوبت بسوی که سهل است عمل بخشان شکست باشد
نشاید که باره است به بتندی سنگ است بدون تیغ و بدندان گرد و پشت و پشت و تیغ و تیغ
و در شیر با تمام برید و هر یک با نگاه خود رفتن به چگون دست طهارت ندان بمرده است گردن

بعضی از آنها در آن وقت که می نشستند و می دیدند که خوردن در میان آن نظر کرده اند چون معلوم شد
که هر سه تن خوردند بجز نسبت با یکدیگر خوش برآید و می گفتند روزی در میان راه بدره زیر افتادند
هر سه تن با اتفاق آنجا فرو آمدند و گفتند بیایند تا این راه را قسمت کنیم و چهار بخار و کتبی خود
معاودت نموده و دوسر روزی بفرستند که در اینم هر یک از آن چنان مسندت کردند و اصرار می نمودند
بدانکه آن دیگری را بهره رسد و بفرستند و مانند نسبت آنکه از سر آن رگلا رند و در میان راه افتادند و
و نه قوت آنکه بر یکدیگر نسبت نمایند یک شبانه روز در میان بیان آشنند و گفته بودند که
و خور بر خود حرام کرده و منازعت می نمودند و هم می گفتند این چنانست ^{فصل} قطع کار دنیا را که
نیست به دست در حالی که با پیش نیست به بر آن دن همتان آفا به اندک انداز در
که در پیش نیست به روز دیگر آبادانگس آن نوای بشکارت بیرون آمده بود با بعضی از جوانان
مقام رسید و آن سه تن را در میان محراب نشسته دیدند کیفیت حال تنفس را نمود و صورت و آنچه برآید
اجزین می بینند که با هر یک تن به وقت مسد است ایتم و بدین سبب وطن بسکن به افتاده سرگردان
میگردیم اینجا نیز همان حال پیش آمده و کار با اضطرار است و سبب شده های آنچه استیم که در میان
سیان با حکم فرمایند شش بجهت نشسته اند و چندی پیشیم با پادشاه فرمود که شما هر یک از این
بیان کنید تا بنگریم که استحقاق هر یک چه مرتب است و فرمود آن ربه شما قسمت نمودن
سه تن به ترتیب است که هرگز نخواهد بود که کسی از سانی نماید و حق و زرم تا آنکه خوشوقت مفرود
و دیگری گفت تو مردی نیکو بود و وارسته بهر شش حسن بن بشا است که منی تو انهم دید که کسی از
است آن و بال خودی را بخوازد و خمس گرفت که شما هر دو از این که نصیبی باشد به خودی آن منی بود
تن با چنانکه هرگز نخواهد بود که کسی با زدن منی تقدیر باشد با این نگوئی کنان تا بر دیگری
که است شش بجهت نشسته اند و گفت و آنجا از آنجا آید که کار آن که تو شفا و منی که
کنان بر انواع نه فاشا ایشان را هیچ بهر جهت است که منی شما این ربه شما است هر یک
که هر چه بخواهد گناه لازم آید اگر خودی خوش است که حق بر یک حسان کند و این همان که از دست
هر یک فاشا بی بهره اند و در سر و جهان بیان زود و بر باشند و آنکه تحمل حسان بگری بود که
نویسند که از زود از قید وجود ^{فصل} و بارین است از وقت می بود و آن بگری که خود

بر خاسته آن انداز و پیش از نشان دادن حال خود آنرا ملاحظه کند تا از کرده پشیمان از گفته پشیمان
نگردد و چون آن پشیمانی و پشیمانی جز شامت است اعدا و مالت اجناس فائده ندارد و پشیمانی چه بود آخر چه در اول
تفکری بود که گفته ای بر او بی خصم بودن صفت مردم بودن بهشت و این گذاشتن در غریبه
زیست حالت هر سفلو و بخیروست هر کجا علقه می بود او را از زخمهای صحت و خطرهای کلی چاره نباشد و
کی بچو کلین برس برهن توان گوی مراد پاورین میدان نمی اول ز سر باید گذشت و کلید گفت
دولت فانی و کاشی اعتبار بدین سبب محنت نیرود فرو از سر ایشان دولت میوه شادی مجوی
مرا نیکه میوه زین بلع است مالمست است که بر تو التفات بر آن جاه دنیا نمی افکندی در جاه
را نیکه میوه زین بلع است مالمست است که بر تو التفات بر آن جاه دنیا نمی افکندی در جاه
که تخم این پلوس بر آکنده ام و هر که چیزی کار و سر آینه همان بدرد و فرزند یکی ز یک بی زیدی بیده ز جو جو
روید و کندم ز کندم بدون ز سر گیاه کاشت کم گلنگبین قع نتوانم کرد و این مان که کار از دست فته
دوست از کار باز ماند و کاشت تدبیر که تقدیر میکشاید و در آینه اندیشه چهره صوات نماید بظاظ خود
دانا و بیست دنیا کشتی و دانسته که گوهر شامه او دولت بخاطر گرداب محنت نمی ارزد و فرسوسان
منمود اول غم در با سو و بد غلط گفته که این طبع فان بعد گوهر نمی ارزد کلید گفت علامت بر خلاص و بر غم
کرده و راه حیات خود از که ام مر خیال است و منگفت فرد از تنگنای عشق تو حبتن به خلاص شکل
توان ز شدت بر لبه اندوه چنان بنیاید که گشتی حیات درین گرداب مهلک غرق خواهد شد و آفتاب بقا بمنز
فنا و فوات غروب خواهد نمود و درین هیچ وجه تن نبوی نخواهم داد و چون آنچه صیاد و فریب بکار توان بود و خلاص
خود و رنج نخواهم داشت اما رنج من بسبب آن یاده شده است که با او تو بمن هم شوی و بگویم چنانکه
میان بسبب جدا می شود پیوسته است و روطه ملاک افش و اگر عیاذ الله ترا تکلیف نماند تا آنچه از اسرار من بسبب
مازگرمی در شوقیت من از دو گوهر رومی نگانیدگی سنج نفس و محبت نکانه محبت من محبت افشاده است
دوم آنکه مرا امید خلاصی باقی نماند محبت که درین عالم تو بر کنان و شریک و باز گرفتن گوهری است
از نسل تو که بنای کار خود برستی درستی بخاوه و باید بود و برین تقدیر و دیدار من تو بقامت
می افتد و ملاقات جز در عرصه محشر است که بد کلید جواب داد که آنچه گفتی بشنودم و تومی دانستی که در
عذاب صبر نمی توانم کرد و در شکنجه و الم عقوبت نمیتوانم کشیدم و آنچه میدادم پوشیده نمی توانم نوشت

بر پای و کردنش نهادند کلید را سوز بر آید می نوشت محبت بر آن دست که بدین و در وقت حال
که بر همان در آمد پیش بر دهنه افتاد. باران سترگساز صاحب دیده باریدن گرفت و گفت ای بر این
ترا درین بلا و محنت چگونه توانم دید و مرا بعد از این از زندگانی چه لذت باشد قطع بی تو ای کرم
باشم زندگانی چون کنم چون نباشی در کنارم شادمانی چون کنم به گفته با هم چون سازوی من بگردان
پادشاهی کرده باشم پاسانی چون کنم و من نیز بگریه در آید و گفت بیست مراد و در می و نشان غریبه
جگر خسته و اردول ز روزه نیز به و مرا این همه محنت و سختی بگرای زندان بندگرافتن زندان نیست که از آن
تو در می باید ساخت و آتش و جبران می باید گزیدم شعله شعله شعله شعله شعله شعله شعله شعله شعله شعله
آتش غمزدل بر این کباب نیست به یکدم نیز و در کز جبران جان گداگر به از خون دیده چهره زرد و خسته
نیست به کلید گفت ای دهنه چون کار بدین رجه رسید تو هم بدین تباخ می آید اگر با تو درین سخن
دستی کنم باکی نباشد درین بدایت حال این همه میدیم و در پند دادن با لطف میگردم و در بیان انقضا می گرد
و بر ای ضعیف تدبیر ما مناسب خود مستظهر بوده با خرم جان شد که اول گفته بودم فکر و گفتن ایدل و آسما که
گرفتار شوی به عاقبت نری و هم گفت منت پیش آید و اگر در میان می خورال و در عظمت تو گفتن می کرد
و در تنبیه تو غمناک ز زیدی مرزبان تو درین جنانت شریک بودی و این نوع جنون گفتن تو نوشتی
ای غافل با تو گفته بودم که اشارت علما و رای گفته اند که ساسی پیش از اجل میرود چه چیز است
انقطاع زندگانی و فوت شدن لذت حیات نیست بلکه رغبت پیش آید که حیات را منحصر گویند و در
مرگ را باز و طلبند چنین که در پیش آید هر آینه مرگ این زندگانی خوشتر است بیست چنین هست
دلت را از غصه فرسودن به هزار بار بزر بودنت تا بودن به در زندگانی ای برادر همیشه آنچه حق بود
بگفتنی و شرط نیست بجای آوردی و بکن شمره نفس و حرص مال و تناسی جاه را ای ضعیف گویا
بعضی ترا در این حد در دنیا آنگه رسید چه کوی این کار بی نهایت و خطر آن بیند که بیست
بسی تمام شروع می نمود که چنانچه باری که گفتی همسوزن بر و غلبه کند اگر چه حضرت آن نامی شانه
بگفتند و نماندیم و زنی از روی خود کن و چنان که است که از سطل آب است هوای نفس اندک است
بیشتر از آن که باید باشد که بگفتند که در این دنیا خود را بگفتند که در دنیا بگفتند که در دنیا
بگفتند که در دنیا بگفتند که در دنیا بگفتند که در دنیا بگفتند که در دنیا بگفتند که در دنیا

دوم پنجاهی ظلم را در هم افکندند ^{۱۲۵} اساس تمام بر او بران ^{۱۲۵} ساخن و اصل خبیانت را گوشتمال را در موافق و
خلاق و ملاطفت طایع اکثر خلاق است ^{۱۲۵} موم باز برین از اجاب مکر و فساد و این شدن از ریاضت زو قیلو
منفعی است کامل و راستی هم کس را شامل چون سخن با خریسید همه حاضران خاموش گشتند و از هیچ
جوابی طاس نشد چه ایشان را در کار دمنه نقیبنی حاصل نبوده بود ^{۱۲۵} سنجیدند بگمان بجز چیزی گویند و باو که
بقول ایشان حکمی رانده شود و سخن کرده از روی حقیقت گویند خوبی رسیده کرد و چون منزه انحال
مشاهده کردوش چون باغ از سیم و ما تانده و خرم کردید اما چون بگمان ^{۱۲۵} وی در هم کشیده گفت
اگر بدین دولت ای ^{۱۲۵} مشاهیر ملک ^{۱۲۵} ملک اگر چه ^{۱۲۵} و بی ماشوی شما شاد شدی ^{۱۲۵} من بگمانم هر که حری
هیچ کس بر دوستی نیست ^{۱۲۵} و اگر او بقدر دیش ^{۱۲۵} موم خود می که معذورت ^{۱۲۵} و من گن در شما سید هم که هر کس
قضیه من چیزی معلوم دارد برستی باز نماید ^{۱۲۵} دوران جانب انصاف نگا دارد که هر گفتاری را جزائی
در عقب خواهد بود و هر که سخن او در ظاهر شدن ^{۱۲۵} حقی یا با لگ گشتن شخصی ^{۱۲۵} مبارکه حکمی بود باید که بی شائبه نطن
و تخمین بلکه از روی صدق و یقین شهادت باو سازند ^{۱۲۵} و هر که بگمان ^{۱۲۵} و شسبت مراد معرض تلف
افکند بدو آن رسد که بدان طیب بی علم و عمل ^{۱۲۵} رسیدن ^{۱۲۵} پرسیدند که چگونه بوده است آن حکایت
دمنه گفت آورده اند که مردی بی سر و دیش ^{۱۲۵} بی سیرایه ^{۱۲۵} تجرید دعوی ^{۱۲۵} لمبیدی ^{۱۲۵} سیکرد ^{۱۲۵} نه علمی ^{۱۲۵} امر داشت
نه بصیرتی کامل ^{۱۲۵} در شناختن ^{۱۲۵} اروا بدان ^{۱۲۵} شایه ^{۱۲۵} جا بل بود که ^{۱۲۵} جویندی ^{۱۲۵} را از در ^{۱۲۵} ترک ^{۱۲۵} باز شناختی ^{۱۲۵} و درین
امراض بدان مرتبه ^{۱۲۵} نایه بود که ^{۱۲۵} میان ^{۱۲۵} مد و ^{۱۲۵} نقرس ^{۱۲۵} ابتیاز کردی ^{۱۲۵} و در شناختن ^{۱۲۵} ترا ^{۱۲۵} کین ^{۱۲۵} طالع ^{۱۲۵} و مقادیر
او ^{۱۲۵} غافل ^{۱۲۵} بود و در نوشتن ^{۱۲۵} سخن ^{۱۲۵} از کیفیت ^{۱۲۵} و کیت ^{۱۲۵} غذا ^{۱۲۵} شربت ^{۱۲۵} فایح ^{۱۲۵} فر ^{۱۲۵} و ^{۱۲۵} بلاجی ^{۱۲۵} که ^{۱۲۵} هر ^{۱۲۵} چه ^{۱۲۵} او ^{۱۲۵}
مید و گیرند ^{۱۲۵} روی ^{۱۲۵} حیات ^{۱۲۵} و ^{۱۲۵} در آن ^{۱۲۵} شهر ^{۱۲۵} که ^{۱۲۵} این ^{۱۲۵} سخن ^{۱۲۵} کان ^{۱۲۵} جهالت ^{۱۲۵} کشاده ^{۱۲۵} بود و ^{۱۲۵} وصلای ^{۱۲۵} مردم ^{۱۲۵} نشی
در داده ^{۱۲۵} طیبی ^{۱۲۵} بود ^{۱۲۵} که ^{۱۲۵} کمال ^{۱۲۵} هنر ^{۱۲۵} مذکور ^{۱۲۵} در ^{۱۲۵} حالت ^{۱۲۵} و ^{۱۲۵} مبارکی ^{۱۲۵} دم ^{۱۲۵} و ^{۱۲۵} قدم ^{۱۲۵} شهزادی ^{۱۲۵} چون ^{۱۲۵} عم ^{۱۲۵} عیسی ^{۱۲۵} و ^{۱۲۵} کشا ^{۱۲۵} و ^{۱۲۵} شد
چون ^{۱۲۵} قدم ^{۱۲۵} حضرت ^{۱۲۵} جان ^{۱۲۵} از ^{۱۲۵} قطع ^{۱۲۵} که ^{۱۲۵} خواستی ^{۱۲۵} بک ^{۱۲۵} و ^{۱۲۵} نفس ^{۱۲۵} آفت ^{۱۲۵} و ^{۱۲۵} زائل ^{۱۲۵} شدی ^{۱۲۵} ز ^{۱۲۵} کیند ^{۱۲۵} و ^{۱۲۵} وار ^{۱۲۵} بی ^{۱۲۵} ثبات
بین ^{۱۲۵} قدم ^{۱۲۵} چنانکه ^{۱۲۵} مبلغ ^{۱۲۵} ارد ^{۱۲۵} آمدی ^{۱۲۵} و ^{۱۲۵} داری ^{۱۲۵} ز ^{۱۲۵} سر ^{۱۲۵} عیث ^{۱۲۵} سعید ^{۱۲۵} از ^{۱۲۵} اجابت ^{۱۲۵} چه ^{۱۲۵} آنچه ^{۱۲۵} عادت ^{۱۲۵} و ^{۱۲۵} زگار
عدالت ^{۱۲۵} که ^{۱۲۵} پوست ^{۱۲۵} هنر ^{۱۲۵} بدان ^{۱۲۵} از ^{۱۲۵} سر ^{۱۲۵} خوان ^{۱۲۵} هنامی ^{۱۲۵} و ^{۱۲۵} جز ^{۱۲۵} نوال ^{۱۲۵} محنت ^{۱۲۵} نیاند ^{۱۲۵} و ^{۱۲۵} بی ^{۱۲۵} هنر ^{۱۲۵} از ^{۱۲۵} موافق ^{۱۲۵} خواهد ^{۱۲۵} آورد
شرف ^{۱۲۵} و ^{۱۲۵} حرمت ^{۱۲۵} مستوفی ^{۱۲۵} بردارد ^{۱۲۵} و ^{۱۲۵} هنر ^{۱۲۵} می ^{۱۲۵} خرد ^{۱۲۵} ایام ^{۱۲۵} زمان ^{۱۲۵} شکر ^{۱۲۵} و ^{۱۲۵} علم ^{۱۲۵} و ^{۱۲۵} کج ^{۱۲۵} و ^{۱۲۵} مع ^{۱۲۵} تجارت ^{۱۲۵} بدین ^{۱۲۵} که ^{۱۲۵} استماع
کار ^{۱۲۵} این ^{۱۲۵} علامه ^{۱۲۵} عصر ^{۱۲۵} تا ^{۱۲۵} در ^{۱۲۵} هر ^{۱۲۵} در ^{۱۲۵} ترا ^{۱۲۵} هیچ ^{۱۲۵} افتاد ^{۱۲۵} و ^{۱۲۵} کوب ^{۱۲۵} نور ^{۱۲۵} با ^{۱۲۵} صره ^{۱۲۵} او ^{۱۲۵} کسوف ^{۱۲۵} ضعف ^{۱۲۵} مبتلا ^{۱۲۵} شد ^{۱۲۵} است ^{۱۲۵} هیچ

و برای خوش آمدگی دروغ و غیر واقع نمی توانم گفت پیش از آنکه از من بپرسند آنچه واقع باشد یا نه
صلاح تو آنست که گناه اعتراف نمایی و بدانچه از تو صادر شده اقرار کنی و خود را از تنب آفرینیت
توبه و انابت بازمیانی و پشیمین میدانی که درین قضیه سزاخام تو بلاگت است باری حق و مهربان
دینا با نکال وبال عجبی جمع نشود و اگر در دنیا شدت عذاب گشتی باری در دارالملك القیام شوران
عقاب شخصی درنگ گفت درین معنی زانی کنتم و آنچه بخاطر رسیده بشاوریست تو میسازم کلیله بخورد
بازگشت و انواع بلا و آفت بر دل خویش خوشتر کرده چغت بر بستر لالستف از شب بر شب
بر خودی بچید و چون صبح برآمد مشرف شدی به غایت غم و غمناکی در دنیا خاک بر روی آما در آن وقت
سیان من و کلیله این سخنان می گذشت نزدی که هم در آن زمان بخوبی بود و دیکت پیش از غمت
سخن گفتن ایشان بیدار شد و مقالات ایشان تمام شود و دیو گشت و گناه گشت تا وقت فرست
بکانه ع هر سخن رفتی و هر گاه مکانی دارد دیگر و ز که شیرین جنبه آفتابت پیشه نیازنگ آهن
بجولان آمد و در شب تیره روی سیاه نامرشد گوشه زدن غماست و هر سخن گشت بیت عدل و در
بشست روشن داشت ظلمت فزا چیدم آن در باز مجلس نظام ساخته و پدید شد تا در شیر حدیث و نشانی
گردانیده گشت زنده گشته تن گاران بر آگشتن پیر گاه گشت و نیکوئی با بدقیهان غلبه بدی
نیکواین قهر و نکول بیدان کرون بیانشست که بگردان بجای نیارد آن و و سبک با وجود قدرت
را زنده گذرید باطنی زاید و گازی نماید در فسق و ظلم ایشان شرک بپون و وعید عشق آقان طالبان
سلف انقدر قلیه روی بی بقیت یکم با بیدان هم شود و ز بد کس خج شدل و غم مشود
شیر قنسات را از او امر کرد که در آن کار و من تحویل نمایند و از زیانست و یا نیت و سر روزا بچکد و
بجوش جانند بپندارند انشوات و معاربت و ایمان خوادم و محرمی خاص و محلی عام و هر سخن
که با قانی بی روی کینه و حسد گفتند با بپسندیدگان از منده و نفس عالی که بدست و گشتند
و از ده فرمود که تا چه روزها شست فاسته و کس بود دیگر بر آزد و علمی که در حق روی دارد
با یک کس قننا می عدل و نباشد و از ما در الفبا بجم جانب جور و امتساق ناس و سخن نگردد
سختی از شمارا خود کس در دست با یکدیگر نیکو سخن بی فایده کلی مندرج است اول آنکه حق با
آنکه هر بد و سخن در سخن هر بدست قدری تعلیم دارد و هم آید در دست و بن طوت حجت الام

که هر عملی که از روی جهالت کنند عاقبتی ناپسندیده از دست هر کاری که گمان و شکیست سازد ^{مستحق عقاب}
کلی باشد یکی از حاضران گفت ای مننه تو از آن جمله که خست خسته تو بر خواص من است ناپاکی میرت تو بر
عوام ظاهر و کج حال تو هم از شکل و شکل و میرت تو درست کردی قاضی رسید که این سخن از کی میگوید
برین قول چه حجت داری ^{جمع ما} علامات آنرا تقریر باید کرد و دلائل سخن خود را باید نمود گفت علمای قریه
شمار آورده اند که هر کشاده ابرو که چشم است و از چشم چپ خرد تر باشد و خنک است و در عالم دو بینی
بجانب چپ میل دارد و نظر او پوسته بروی زمین افتد ذات نامبارک او جمع فساد و کفر و جمع فجور و غدر
خواهد بود و این علامات در موجود است و نه گفته در احکام الهی امکان نیست نیست و در فعل
آنحضرت گمان سهو و غفلت و خطا و زلت نه فرود غلط و سهو برین تو روست به بر جهان آفرین غلط نه
اگر این علامتها را یاد کردی دلیل بر ایمان صدق تواند بود و بدان است از در گوخ و خطا را از صواب
حق را از باطل جدا میتوان کرد پس علمایان از گواه و سولن باز رفتند و قاضیان از مرافعه و محاکمه باسود
و بعد ازین حکم بر نیکی و تنگ گفتن نیکی نیاید و بر بدکاری نداشت کردن لائق نباشد زیرا که هیچ مخلوق
این علامتها را در زمین آفرینش جو داد و با او همراه ساختند از خود دفع نتواند کرد پس این حکم که تو فرمود
جزای اهل خیر و پادشاه را بپشتر از صفحان احکام شرع و عدل محکومت اگر من این کار که میگویند
باشد ^{ایضا} نهنگ کرده باشم بوسط آن بوده که این علامات مرا ذکر کردی بران شکر است چون دفع آن چیز
امکان نبوده نشاید که بقوت آن خود کردم فرود کن ^{ایضا} منم نزنش بخورد و بی بد چنانچه پرورش میدهد
می رویم نه پس من بقول تو از بند بارستم و تو بر آن حمل تقلید خود ظاهر کردی و بجز نامعلوم و نهائش بی
اصل دعوی میفرود و قولی نامشروع و مجلس افاضل مدخلی بود نه بدی بیت پر خرد از طرح سخن بیانی تو
داشت که تا کجا است نادانی تو چون منم بدین گونه جواب جمله حاضران مهر سکوت بر وجه سخن نهادند
و پیش از آن کسی میبارست و قاضی بفرمود تا باز او را بزدان بردند و صورت ماجرا تفصیل خبر
عرض نمودند اما چون منم بزدان آمد دوستی از آن کلید که او را روز گشتندی بروی بگذشت و من
او را طلبید و گفت از روی باز خبر کلید نداشتم و درین محله پسرش او را میسوارم فرود دست آن باشد
که گیر دستت دست نه در پیشان حالی و در اندکی به تو از زوج خواری تا آمدن و راجه غندی آری
روز به که نام کلید شنی آبی سوزناک از جگر گرم کشید و قطرات اشک غمی از سحاب دیده بارید گفت

از شاهنشاهی برغ و گلشن که در پیشگاه او نشاندند و در شنای دردی از سی نماند چهار در گوشه کاشای منواری
نشست و آن پهلوان مغربش عوی زیاد از منسی آغاز نهاد و سرور پرسی نهفته رخ و دیو در کمرش دراز
سبخت عقل نسبت که این چه بواجبی است به آنکه فرصتی در آن لایت لطیفی سلم شد و ذکر مسالجات
اول شهرت کاذبه در انواه و استقامت آن شهر خستری و شهرت کاذب مطلع حسن آنانی جوان در و
نمود و بود و عطر فروش صبا چون چنین لقب مشکبارش تا زنگشود و پیت ساهرونی مشکبونی و کوشی
جالترازی القوی روشی به او که به بلور او خود داد و عطر و زرافات با این خسروانه و تزیین بنا
و جو گرفته است با آه از مهر جهان کرده و نه چنانکه نری قران کوه به و آرزقارنه آن و کوب حد گوهری
شاهوار در صورت جسم شکر گشته بقدر و در وقت وضع حمل رنده حادث شد و دختر شاه را زنجی توی
پدید آمد طیب و اما را حضور طلبید از کینیت هیچ آگاسی و او نیز حکیم حازق بر کما سی حال و قوف یافته شخص
مرض کروگانت بهما لجن این بیماری بارونی بیشتر و از آن امرات خوانند و آنی از آن و گزیدند و گفته
و بنجیه با قدری مشک فانس منی بیا میرند و با طبرزد شیرین ساخته بیماری و بهشتی الحال هیچ وی آنک کرد
گفتند ای کلیر آن ار و کجا باشی و از که چنین جواب داد که من شربت فانه با یون قدری ازین بار و دید
بود و در زخمه از سیم فام نهاده و قغلی از زخمه من آن ده و حال او سوطه منصف بهر رسید کردن آن جرم
درین آن نیست بی بیاید گفت شناختن آن او کار است و ترکیب این افلاطونیکو دانم
نک او را پیش خواند و فرمود که بشهرتخانه رود آن ادویه که بدان احتیاج است بیرون آورد آن
شربت که طیب بود و در ترکیب آن طیب قابل بشهرتخانه آید و زخمه بدان صفت که حکیم گفته بود
و چون به آن رسیدند تا آن رسیدند و پدید آمدن وی که فرمودند بی آنکه نینز کند بی از آن حتما
می دانسته بیرون بر سر فضا از آن آید که مران خوانند پس بود قدری از سر مال که صحت حاصل
بهر بود در آن وقت منصف بود بدان مقصد یکبار شد و آن بهر بار و دید و بیخت و شری خسته بر خرد و پیش
جان بود در جان شریک آن جان ملک آن شاد بر کرد و از سوز فراق خسته شد آه ای ملک شریک است و
بفرودنا بقیه شربت بدان طیب دان او را از مرغانی سرزند و یکفاتی آن عمل خوشی الحال
سید بیت کاشی است تیر کسین بود و با کوری که در خود بود و این تل بدان مردم تابند

در کشته می دازد بیخ تنهایی و عنای کلبی باز زخمی بود درین طرکه افتاده ام بی مردیاری و مساوت
نگساری روی خلاصی نیست بیت این هم از کوی امید آواره می باید شدن و چاره چون از
دست بند سچاره میاید شدن در روز گفت اگر کلید از چمن حیات بخارستان فتاوت فوات افتاد
نهال محبت یکدیگر ایان بر شجاعت انلاص تازه و سر سبز است فرود غم مخور گزین چمن شایخ گل شیرین
روی نسیم تازه هست و جعفر بن ابیاد در روز گفت بهت میگوئی بقاسی تو مدار که هر طبعی حیات
تلافی برزگی می تواند کرد و امروز تو مرا همان دست برادری که کلید بوده است دست مبارک مرا بر آور
قبول کن روز به نشاطی هر چه تمام تر پیش آید و گفت مراد بین حمایت من نیست سانشی و نویای اهل
من باوج طلبیدن برافراختی دل فداور من از عقده غدر این حمایت چه سالک بیرون آید و زبان
کسرت من شکرت این نعمت چگونه گذار و پس دست یکدیگر گرفته عقده برادری بستند و چنانچه هم عقده
پیمان باشد شرایط صاحبت و مخالفت مقصد نیند و منند گفت فلان جا از آن من کلید دین است
اگر بیخ برگیری و آنرا حاضر گردانی سعی تویی اجری نخواهد بود روز به نشانه دمن و عقده را می آورد
و من نصیب خویش جدا کرده آنچه حصه کلید بود بر روز به داد و التماس نمود که سویت بر دریا گاه ملک باشد آنچه
در باب می بگذرد معلوم فرموده او را آگاهی بود روز این نکته تار و زو قار و نهنگان شمشیر است
شروط ایلیان بر نه روز دیگر علی انصباح مادر شیر حاضر شده از کیفیت محاسن گفته شده پند شیر صورت قضیه بر روی که
قضات اجرض بر آینه بودند تقریر نمود مادر شیر بر مضمون آن واقف گشته و صراط آید و گفت اگر سخن شرفت
از هم موافق رای ملک باشد و اگر چشم بر هم نهیم باب نصیحت و شفقت محل اند شیر گفت در تقریر ابواب صحت
مخاطب از اشتراط نیست و سخن تعجبی نیست از شایسته شک متفق است هر چه زودتر محل تسبول
رسد بیارتا چه درستی مادر شیر گفت ملک میان است در رخ فرقی میکند و نعمت خویش از حضرت باز نمی
شناسد و در صورت صحت یافته فتنه خواهد بود نکند که راههای روشن تا که آن عاجز ماند و شمشیرهای
تزان از تلافی آن قاصد شیر گفت تو امروز غائب مشوشاید که همه منحصرا بدین عالی صاد
شد که دیگر باره قضات فراموشند و در جمع هم پرستش کار در منرا تازه سازند اکابر و صباغ غم جوید بود
جمع آمدند و شمر تا منی همان فصل سابق مکرر است و از حصار حال منگواهی طلبید سجایس در حق و
سخن بگفت و سخن و شکر کند و میان نیاید مقدم صدار و برین آورد و گفت اگر چه حاضران بیاموی بار

عبیت دل بشد از دست دست در چو چویم ^{دست} لطف غمزه است حال خود که گویم ^{دست} و حنا از شطرب در
بی طاقت شد و گفت نمود ترکیفیت حال باز خامی روزی گفت امی منزه چویم قطره جانهای است
ز بهر آن بهدی به بجزج سینا ایم ونداریم مری به چون ^{دست} سرخست شسته جانم ز تاب دل به روز
سینه می توانم زون می به اتقی و دندان یار گرامی خست از سر منزل ^{دست} فنادار ^{دست} الی کفیا کشته و داغ فرس
بر و امای ^{دست} مهدان ^{دست} مصدا بیان ^{دست} نهاد ^{دست} عبیت ^{دست} ای ^{دست} منفسان ^{دست} که ^{دست} بی ^{دست} یار ^{دست} باندیم ^{دست} بد ^{دست} در ^{دست} دست ^{دست} هم ^{دست} جگر ^{دست} قرار
بماندیم ^{دست} و ^{دست} در ^{دست} که ^{دست} خبر ^{دست} و ^{دست} فاسات ^{دست} کلیا ^{دست} شنیده ^{دست} بوش ^{دست} شده ^{دست} و ^{دست} بعد ^{دست} از ^{دست} زمان ^{دست} راز ^{دست} بهوش ^{دست} که ^{دست} فریاد ^{دست} کشته ^{دست} و ^{دست} در ^{دست} آن
با دیده ^{دست} انگبار ^{دست} سگیت ^{دست} قطعه ^{دست} و ^{دست} که ^{دست} بج ^{دست} گل ^{دست} شادی ^{دست} بر ^{دست} یه ^{دست} گشت ^{دست} به ^{دست} واحتر ^{دست} که ^{دست} شاخ ^{دست} طرب ^{دست} با ^{دست} و ^{دست} نماند ^{دست}
دل ^{دست} فغان ^{دست} بر ^{دست} آرا ^{دست} ارجان ^{دست} خست ^{دست} به ^{دست} وی ^{دست} دیده ^{دست} خون ^{دست} بیار ^{دست} که ^{دست} نور ^{دست} بصیر ^{دست} نماند ^{دست} و ^{دست} مننه ^{دست} چون ^{دست} آری ^{دست} از ^{دست} صدف ^{دست}
و ^{دست} با ^{دست} شکیبانی ^{دست} بست ^{دست} خراج ^{دست} پاک ^{دست} که ^{دست} او ^{دست} این ^{دست} در ^{دست} هر ^{دست} خط ^{دست} روی ^{دست} بزغال ^{دست} کالی ^{دست} بی ^{دست} و ^{دست} بوعیا ^{دست} کس ^{دست} اطاعت ^{دست} استماع ^{دست} آن
نبودی ^{دست} بنا ^{دست} اید ^{دست} روز ^{دست} بیست ^{دست} آن ^{دست} غار ^{دست} ز ^{دست} ما ^{دست} و ^{دست} گفت ^{دست} ای ^{دست} مننه ^{دست} تو ^{دست} خود ^{دست} دانی ^{دست} که ^{دست} طغرای ^{دست} نویسی ^{دست} ال ^{دست} نام ^{دست} بجامی ^{دست} و ^{دست} دانی ^{دست} بر ^{دست} آن
زندگانی ^{دست} هیچ ^{دست} آفریده ^{دست} تمه ^{دست} آفریده ^{دست} و ^{دست} نشانی ^{دست} شعور ^{دست} موجودات ^{دست} لغت ^{دست} حیات ^{دست} بی ^{دست} معنی ^{دست} است ^{دست} ممکنات ^{دست} جز ^{دست} نقل ^{دست} کل
شبی ^{دست} مالک ^{دست} الا ^{دست} و ^{دست} به ^{دست} ثبت ^{دست} نه ^{دست} و ^{دست} در ^{دست} حیات ^{دست} کار ^{دست} خانه ^{دست} قدم ^{دست} جامه ^{دست} وجود ^{دست} هیچ ^{دست} وجود ^{دست} بی ^{دست} طراز ^{دست} عدم ^{دست} نه ^{دست} نوشته ^{دست} و ^{دست} در ^{دست} آن
سراف ^{دست} قدرت ^{دست} همه ^{دست} ظرافتی ^{دست} بی ^{دست} بند ^{دست} با ^{دست} و ^{دست} آفتی ^{دست} می ^{دست} فرشته ^{دست} قطعه ^{دست} تا ^{دست} فکات ^{دست} هما ^{دست} این ^{دست} معنوی ^{دست} شد ^{دست} بی ^{دست} غار ^{دست} غم ^{دست} یک
ممل ^{دست} شادی ^{دست} بی ^{دست} با ^{دست} زندگانی ^{دست} گس ^{دست} بی ^{دست} یافت ^{دست} به ^{دست} گلستان ^{دست} عمر ^{دست} او ^{دست} هر ^{دست} روز ^{دست} از ^{دست} روز ^{دست} نگار ^{دست} نو ^{دست} به ^{دست} مادی ^{دست} ال ^{دست} از ^{دست} با ^{دست} جز ^{دست} آن
کس ^{دست} بی ^{دست} یافت ^{دست} بد ^{دست} این ^{دست} شرفی ^{دست} است ^{دست} به ^{دست} پیش ^{دست} بی ^{دست} بی ^{دست} و ^{دست} با ^{دست} خستی ^{دست} است ^{دست} بعد ^{دست} از ^{دست} کشیدنی ^{دست} محرم ^{دست} این ^{دست} ز ^{دست} خم ^{دست} بر ^{دست} صورتی ^{دست}
و ^{دست} خارج ^{دست} این ^{دست} مرض ^{دست} جز ^{دست} شکیبایی ^{دست} ضروری ^{دست} نه ^{دست} قدر ^{دست} عبور ^{دست} کنور ^{دست} است ^{دست} این ^{دست} دل ^{دست} به ^{دست} بغیر ^{دست} از ^{دست} عبور ^{دست} و ^{دست} ال ^{دست} آن
و ^{دست} تش ^{دست} بین ^{دست} نخلان ^{دست} فی ^{دست} ال ^{دست} بجل ^{دست} تسکین ^{دست} یافت ^{دست} و ^{دست} گفت ^{دست} ای ^{دست} وز ^{دست} بدین ^{دست} جن ^{دست} حق ^{دست} بطرف ^{دست} نیست ^{دست} چه ^{دست} کلیا ^{دست} بر ^{دست} ادوی ^{دست}
بشفق ^{دست} و ^{دست} بر ^{دست} ادوی ^{دست} ناصح ^{دست} در ^{دست} حوادث ^{دست} بد ^{دست} و ^{دست} پناه ^{دست} بروی ^{دست} و ^{دست} در ^{دست} حیات ^{دست} بر ^{دست} می ^{دست} رویت ^{دست} و ^{دست} شفقت ^{دست} و ^{دست} نصیحت ^{دست} او
است ^{دست} ظلم ^{دست} را ^{دست} در ^{دست} اشقی ^{دست} دل ^{دست} و ^{دست} نماند ^{دست} بود ^{دست} که ^{دست} بر ^{دست} قدر ^{دست} اسرار ^{دست} که ^{دست} در ^{دست} و ^{دست} بیست ^{دست} نهاد ^{دست} می ^{دست} و ^{دست} نگار ^{دست} را ^{دست} بر ^{دست} آن ^{دست} توفیق ^{دست} یافت ^{دست}
و ^{دست} با ^{دست} سر ^{دست} این ^{دست} مان ^{دست} از ^{دست} اطلاع ^{دست} بر ^{دست} آن ^{دست} نوی ^{دست} باندی ^{دست} در ^{دست} آن ^{دست} یار ^{دست} به ^{دست} بر ^{دست} آن ^{دست} سایه ^{دست} دو ^{دست} است ^{دست} از ^{دست} سر ^{دست} بر ^{دست} گرفت ^{دست}
و ^{دست} را ^{دست} در ^{دست} گوشه ^{دست} کا ^{دست} خانه ^{دست} دنیایی ^{دست} فی ^{دست} حق ^{دست} و ^{دست} هم ^{دست} در ^{دست} نوش ^{دست} و ^{دست} هر ^{دست} یک ^{دست} به ^{دست} است ^{دست} بی ^{دست} با ^{دست} که ^{دست} گو ^{دست} بر ^{دست} از ^{دست} خود ^{دست} چون ^{دست} محرم ^{دست}
نماند ^{دست} به ^{دست} چاره ^{دست} سازی ^{دست} چون ^{دست} کن ^{دست} جوان ^{دست} یار ^{دست} و ^{دست} سنا ^{دست} به ^{دست} نماند ^{دست} و ^{دست} این ^{دست} بین ^{دست} مر ^{دست} از ^{دست} زندگانی ^{دست} چنان ^{دست} که ^{دست} خواهد ^{دست} بود ^{دست}
با ^{دست} به ^{دست} حیات ^{دست} چه ^{دست} بود ^{دست} خواهد ^{دست} سسته ^{دست} و ^{دست} اگر ^{دست} آن ^{دست} نیستی ^{دست} که ^{دست} در ^{دست} آن ^{دست} محیل ^{دست} ال ^{دست} نوع ^{دست} خیالات ^{دست} به ^{دست} خاطر ^{دست} با ^{دست} خط ^{دست} که ^{دست} در ^{دست} آن ^{دست}

بطرف نهادی و نظیر خود و گمان را با غرض دیده رستی بر غفلت متبلساخی قسطی طرب سرا
دل کس از تو محبت بد چرا غم دل امید و این باشی بدگلی چو تو شکفت هست در بهار جهان بد
رو بود که هم غار غارین باشی بد قصات محکم و دلش که قبلا که هنر بروری چو تو احکام ایشان محل
فتوی بر این گونه داده اند که تقدیر شهادت که بسکه بقدر این است نباشد در و از ضرب قبول و
تمام نیست و سر که گواهی دهد در کاری که بران قوت ندارد و آن سدر که بدان باز در است
قاضی پس چگونه بود آن حکایت سنگفت کرده اند که مرزبان بود نیرنگی خسرو و لشکر بود
و حسن صفات موسوم و موصوبت با اوست ^{عالم انوار} با خرد و بیکران با بهر شیا و در
مرزبان بی و شست حسن گفت جان و لطافت فتنه جهان که بی جان شش از آب حیات و دلی شیرین
نراز تنگ نایب منشوی ^{سجده} چو چو آتش بعراض چو آب بد فرزان تر از ماه و آفتاب بد را بر و گمان
کرده و زخمه تیر به تیر و گمان کرده صدک ایسر به کمال حسن در این جمال عفت پارسائی جمع کرده بود
و خسار فتنه انگیز را جمال بد و پر نیر سایه منشوی دیده فرولت ز کار جهان بد گشته پس در عصمت
آینه نادیده جالش دور نه بوده ز هر ای سایه نفون و این مرزبان غلامی بلخی شست بغایت ناخفا
ولی باک نه مردم دیده را از نظر حرام منع کردی و نه هوای سیند را از خباستق و فساد صافی ساختی
و این غلام در اوست مرزبان بیاز واری نامر ز بود و ولصیادی مرغان متعین بر وزی این غلام نظر
بر آن مستوره فتاد و مرغ دلش با عشق او عقیدت بیت باز این دل غم دیده بدام تو در افتاد و
بس مرغ هایون که بر نظر افتاد و به غلام از دست او چند آنچه حلقه وصال بچنانید در طافات
کشاده نشد و هر چند افسون افسانه بر کار کردی عقیدت افتاد و در نمیکرد نیاز و ناز ما با حسن و ست
ای خوش کن که ناز زینان نخت بر خوردار شست بد باز دار لطیح صید کردن آن طاووس باض
جمال میان امید بسته چند آنچه با فکر او در هوای صحریت پرواز آورد راه آشیانه مطلوب نیافت
فرد بر این نام بر مرغی دگر نه به که عقار بلندست آشیانه به بعد از نا امید می چنانچه سیرت بلنسان
باشد خوبت که در حق او قصدی اندیشه و برای فضیحت او گری بر کار کند پس صیادی دو طوطی نخب
و بزبان بلخی یکی را از ایشان بیاموخت که مرزبان را در خانه با کدبانو خفته دیدم و دیگر می تعلیم داد
که سن باری بیچ نمیکویم و درت کوفته این کلاید که رفتند روزی مرزبان بر شرب استه بود و بهر

میدهند ماول بگنجان بخیانت تو قرار گرفته است باطن هر کس که متفق اند و ترا این حال برسان
این طایفه از زندگانی چه فائده تواند بود حال اصلاح حال تو آن لائق تر که بگناه عترت نامی
و بتوبه انابت خود را از عقوبت آخرت خلاصی کنی و ترا از مرگ بی آرزوست و شدیدی تا که از زانی تو بگر
آنگاه از بی قطع زیر کان گویند که اگر در گزنی حقیقتت بد و زیان این سخن بخلق منت می دهند
گفته اند که هر که میرد و بیرون نیست حال بد یا بدی باشد که خلق از جوار یا او گشته چند با آن آزادی نکند
خلقی که اصل روزگار به مشر او و زند و او را در دل خود جا دهند گر نکند کار است ازین نذران بخشش
رند و در بداندیش است خلق از محنت او و آید و آتی در منگ اگر گناه قرار کنی ترا و در فضیلت حال بد
و در آن بر روی روزگاری ماندگی عترت بجا است خود برای رستگاری آخرت و اختیار کردن ملک
بقا و دولت بردار فنا و گشت در دم حقیقت فصاحت زبان وری و آواز به باغنت و سخن گسری تو
بدین جواب بنگار پذیر که گفتی و عذرهای محول که تقریر نمودی در افواه خاص عام افتد و این همان کفایت
و جلالت تو معلوم است و همه برین و هم تو شهادت با قامت میرسانند تو نیز با عقل خود در جوع و فرامی
و حقیقت این نکته دانا شو که مرگ با نیکتایی بهتر از حیات بدیامی است مردن گمنام نیک فرجام
بتر از زندگی بدیامی بد و من گفت قاضی ای که این خود و مظنه دیگران بی حجتی روشن بودی ظاهر
حکم نشاید کرد و از فحوی این بعضی الظن با هم در نباید گذشت و اگر شمارت نیز این شایسته فائده است و طبع
من قلم گرفته آخرین کار خود بهتر و انهم و قیصر خود در برای شک یگان پوشیدن بطریق فتوی درست
نه بقا عده تقوی مستحسن و با وجود آنکه شایسته و گمانی که در مراد خون شتر سبی بوده این همه گفتگوی کنند
و اعتقاد با در حق من ساخته اند پس اگر من حق خون خودی سبی نمی بودی سببی بودی قبول و راضی نمود
بچه تاویل معذور باشم و از عدم خطایب لا تقموا ابوابکم فی الشملکه چگونه بیرون آیم و من مقیم هستم
که هیچ عذرات را بر من آن حق نیست که ذات مرست پس آنچه در حق کسی که کسی آنرا جانز نشمر و از در
مروت بران خصمت بنمایم در باب خود چگونه و ادارم بیست من اگر خوشی را نمی شناسیم دیگر را
چندان بکار آیم به اسی قاضی ازین سخن نگردد اگر قضیعت به ازین باید و اگر قضیعت است اولی آنکه
از قاضی بظهور نیاید سخن قضات حکم باشد از خطا و سهو و سنبل لغو در آن جز از نمودن لازم بود
و نادرتر آنکه تو همیشه رست بودی و عادل بودی از ضعف طالع و کسبت حال من درین حادثه طریق اینها

در گردن او همانند طبیعت بی مایل گوش را زارید تا پستیمان نگر و می خرد کاره مریبان فرموده از آن
سجوالی آن مجلس آورده و پس پرده باز داشتند و صوت حال با وی باز گفت و فرمود که طوطیان
جنس انسان نیستند که سخن ایشان با بعضی ^{ای قیام دادند} آینه می باشد ایشان آنچه دیده اند میگویند و باز در آن
بر وفق دعوی ایشان گواهی میدهند و این بر نفسیست که زبان ^{آوردنی} عذر آن توان خواست
سخن گناه نیست نتوان کرد استغفار از او و در آن جواب داد که در حال ^{من از آن نفس است و هر چه}
که صورت حال برستی معلوم شود اگر مستوجب ^{بشم} سبک ^{بخط} دل فارغ توان کرد مریبان گفت
این همه را چگونه تحقیق توان نمود زن گفت از مردمان ^{بلخ} خیرش که این مرغان جز این ^{و کلامت} هیچ چیز
نمیدانند باینه چون معلوم شود که غیر این ^{و سخن} سخن زبان ایشان چیزی نمیکند و بخاطر خواهد رسید که آن
خط خاطی بشم که مراد او از من حاصل نشد و طمع خام و غرض فاسدش بوصول ^{بنا} سنجاب ایشان از این
سخن ^{گفته} کرده و اگر بدان بان چیزی دیگر تواند گفت خون ^{من ترا} مباح است و حیلت ^{من} من حرام
و چون ^{تصاحبت} تصاحبت با ^{بجا} بجا آورد و در روز ^{همانان} همانان ^{تفحص} تفحص نمودند از زبان ^{طوطیان} طوطیان ^{جز این} جز این ^{کلام} کلام ^{استماع} استماع ^{نیفتادند} نیفتادند
و چون مقرر شد که زن از آن ^{بشر} بشرت مریبان از قتل ^{و در} گذشت و فرمود باز در ^{ایستاد} ایستاد باز در باز
در دست گرفته ^{بشنف} شنف تمام آمد که ^{بگوش} گوش یعنی خواهد یافت زن ^{پسید} پسید که ای ^{شمار} شمار غدار تو دیده که من کاری
خلاف ^{شما} شما خدا میکردم گفت آری من ^{بید} بیدم همین که این ^{کلمه} کلمه بزبان ^{اندازی} اندازی که بروست ^{بش} بش قصد
روی ^{با} با کرده ^{منقار} منقار ^{دشمن} دشمن و بر کند زن گفت هر ^{کس} کسی ^{سزای} سزای ^{چیزی} چیزی که ^{نا دیده} نا دیده ^{را دیده} را دیده ^{پندار} پندار ^{بست} بست ^{جز} جز ^{این} این ^{ببینید} ببینید
^{شکلها} شکلها ^{بیت} بیت ^{بر کند} بر کند ^{و آن} و آن ^{چشم} چشم که ^{بد} بد ^{ببین} ببین ^{با} با ^{ببین} ببین ^{هم} هم ^{جادر} جادر ^{خور} خور ^{نفرین} نفرین ^{باشد} باشد ^{و این} و این ^{شکل} شکل ^{ان} ان ^{آوردم} آوردم
تا بدانند که ^{بجست} بجست ^{دلیری} دلیری ^{تموون} تموون ^{نا دیده} نا دیده ^{گواهی} گواهی ^{دادن} دادن ^{موجب} موجب ^{البت} البت ^{نیاید} نیاید ^{صنعت} صنعت ^{آن} آن ^{بش} بش ^{چون} چون ^{سخن} سخن
تمام شد تمام سخن ^{بجائی} بجائی ^{زوشته} زوشته ^{نزدیک} نزدیک ^{بفرستادند} بفرستادند ^{و او} و او ^{اجرا} اجرا ^{بیاورد} بیاورد ^{و باد} و باد ^{بشیران} بشیران ^{حال} حال ^{مطلع} مطلع ^{شده} شده ^{گفت} گفت ^{ای} ای ^{ملک} ملک
^{استقام} استقام ^{من} من ^{درین} درین ^{کار} کار ^{بیش} بیش ^{ان} ان ^{فان} فان ^{مده} مده ^{بش} بش ^{که} که ^{این} این ^{لمون} لمون ^{بدرگان} بدرگان ^{مشغول} مشغول ^{و بعد} و بعد ^{الموم} الموم ^{جمله} جمله ^{بگردد} بگردد ^{و بر} و بر ^{بالا} بالا ^{کس} کس
^{مقصود} مقصود ^{خواهد} خواهد ^{بود} بود ^{و کار} و کار ^{پادشاه} پادشاه ^{و عیت} و عیت ^{بر} بر ^{مهم} مهم ^{خواهد} خواهد ^{بود} بود ^{و از} و از ^{ان} ان ^{یادت} یادت ^{که} که ^{در} در ^{حق} حق ^{شمار} شمار ^{بگردد} بگردد ^{و زیر} و زیر ^{مخلص} مخلص ^{مهر} مهر ^{با} با
^{مشفق} مشفق ^{بود} بود ^{و او} و او ^{بش} بش ^{در} در ^{حق} حق ^{سائر} سائر ^{کان} کان ^{و است} و است ^{بجای} بجای ^{خواهد} خواهد ^{بود} بود ^{و چه} و چه ^{از} از ^{نفس} نفس ^{بجز} بجز ^{فعل} فعل ^{نیاید} نیاید ^{و از} و از ^{بش} بش
^{نا پاک} نا پاک ^{غیر} غیر ^{از} از ^{فساد} فساد ^{و بی} و بی ^{ای} ای ^{نژاد} نژاد ^{قطع} قطع ^ز ز ^{بوم} بوم ^{شوم} شوم ^{توق} توق ^{مبارک} مبارک ^{بگردد} بگردد ^{طمع} طمع ^{دار} دار ^{که} که ^{بجوشک} بجوشک ^{فعل} فعل ^{بکنند} بکنند
چنین ^{که} که ^{باید} باید ^{مفسد} مفسد ^{بلند} بلند ^{شد} شد ^{چون} چون ^{بباید} بباید ^{که} که ^{دست} دست ^{بفتد} بفتد ^{بهر} بهر ^{جانبی} جانبی ^{درا} درا ^{از} از ^{کنند} کنند ^{این} این ^{سخن} سخن ^{دل} دل ^{شیر} شیر ^{و می} و می ^{بشنفت} بشنفت

برسد عشرت نشسته باز و آرد و برسم بود مرغان را پیش او و طولیان شیرین کلام کوشانی افکار
منوده همان و کار و حکایت تکرار میکردند و زبان بجزی را نیندست اما بخوشی و آرزوی نیت القابل
ایشان نشاطی و خاطرش پدید آمد و بان لغاتش و نیز عشرت بگیرد کسی گرفته مرغان را بزین سر و ناچار
واری نموده و تعمیر حال ایشان گوشه زن بجایه نیز زبان مرغان را نبود ایشان را برورش میداد
و دشمنان بیست و سی را نوازش میکرد و قسرها را میورد و مویز و آفرشده سر و آرزوی من چه در شکم
خشم خویش را می پرورم و کفصه مرغان با طولیان چنان متانست که در آن لحان لیدر و لغات بنظر
ایشان بزم شراب نشستی و با سدی روح افزای ایشان از نردون موز و عود و زمره شود و دیگر جنگ
گوشش فرود می آید از اهل بیخ بهمان زبان درند مرغان بجلب کی جهت ایشان تیبانه بود و در
حاضر گردانید ایشان به عادت میبود و جان و کایه مییدان گرفتند همانان بعد از استماع آن ترانه که
مگر استند و آخر سر خجالت پیش افکنده از آن حال متعجب فرود آمدند مرغان بد که آتش نشا طویان از آن
نشسته و شاخوشدن همانان سیرت تامل مبدل شد از کیفیت آن حال سپید و جلاله از
گذراند و چند شیخ همانان خدرا گفتند بجلب جوان شسته یکی از ایشان که جزوات یادت داشت گفت
بگویی مرغان ترا با آنچه این غان میگوید و قوف نمی آید مرغان گفت که من نمی این غمان فهم نمیکنم اما آواز
و کاشای ایشان بستی و فرستی و ندل مشاهد میروند شما را از معنی کلام ایشان گفتند و اندید بیت
سویق و شمشیر ایشان را و چنانکه مرغان مرغان را از ایشان منعمون کلمات طویان را از زبان آن
گروند و از معنای آن سخن بر آگاه گردانیدند مرغان مست از شراب باز کشید و گفت ای مرغان
معدود را بیکه من برین جنی و قوفی نشستم و بعد از آنکه کجاست حال اما شدم دیگر عذر نماند و
ممنونیت کنی این خاک را زین ایشان که درین سامان باش چیزی خوردند در اثنای این گفتند
علاوه باز و آواز دادند و این را بپایه هر کس که میدهم مرغان از جای خود کشیدند و چون هر کس نمودن
گشتند و فرستاد و معنی دادند که از این حکایت که در این استیاقا بنشیند هر چه حکمی نماندست
آوردی که از این استیاقا بنشیند و معنی آن است که در این استیاقا بنشیند هر چه حکمی نماندست
سخت تابان و اجتناب از شراب که در این استیاقا بنشیند و معنی آن است که در این استیاقا بنشیند هر چه حکمی نماندست
و بعد از آن معامه شود که در این استیاقا بنشیند و معنی آن است که در این استیاقا بنشیند هر چه حکمی نماندست

و اندیشهای دور و دراز تروی مستولی شد گفت ای ماورای نامی که قصه من از کشید می خواند
گشتن من به این باشد گفت ای ملک اظهار تکریمی برین افتاد کرده باشد شرح عروت خرامت
ورازی که بنزله و دینی سپرده باشد عافیت آن از او ضحاک را مع من این مقدار توانم که از آن کس
نمایم و اگر اجازت تفصیل بکنم تو هم شکر این ضحاک و او ما در شیراز نزدیک می بیرون آمده بسیار گام خود
تروی جلالت فرمود و پلنگ طلبیده با انواع تعظیم و تکریم عزیز گردانید و گفت بیت ای شده چون گام
قدر تو مو آرمای بدوی شده چون آن است نصرت کوشوشای به مناسبت تربیت که ملک سلجوقی در حق تو
سفرای معلوم است آنرا تشریفات و تقویت سلطانی در پلده تو بر خبر دیده ظهور مرقوم بدین سبب حق
منست او را شکر گزاری بر تو و چه بیت تا بوعده کنن شکر هم لایزید گم روز بروز عافیت شادمان
شود پلنگ گفت ای ملک آن نوازش پادشاهانه و حرمت خسروانه که ملک و کار و باره این
خاک سار سبذول فرموده میفرماید از عمده او ای شکر آن بساعتی که ام عبارت بیرون توان کرد
و پاسداری از هزار و اندکی از بسیار بچقوت در عرض ظهور توان آورد و فرمود من کن که از چو
همه زبان گروم به کجا ز عمده تقریر آن شوم از آن وقت تا غایت ساعت میدان مواز آن را قدم
گزاری میبوده ام حالانیز بهر چه پلنگ زبان اشارت عالی از آن خواب فرمود جز القیاد و تساجعت مشاه
نخواهد نمود و در شیر گفیت بیت بنیاد مسوده چو مردان به آنرا که هم شام گردان رخ و ما اللعالم
بالتامیم به شیر اول حال مانی غنیمت خود با تو در میان آورد و تو بر عمده اتهام گرفته بودی که در مقام شکر
خسر مقدار از آنچه امکان معی باشد بجاری سخ امر و زبان عدو فایا بد کرد و اصلاح در آنست که نیست
فکانش و آنچه دیده و شنیده برستی باز نماند و الا فریب من بدان سید و کشید از قتل و در گذرد و در آن
بیکدیگر بر گام شیراز شر او این تواند بود و اندک فرستی را با فسوسها که آن شیراز روزگار او اول
افتیاد بر آرزو و سرور و خوشی بود و در پیش روی فرموده نامی فرسوخ و ازسی غرضه تلف ساز و پلنگ
گفت ای ملک این همه بر من بود تا غایت که گمان شهادت میکردم و این گوای است نیست
بیشتر است آن بود تا ملک شکر از حقیقت حال من با ندو از و قانع چیل کرد او آگاه شود و اگر قبل از این
درین قضیه غرض کردی و در صانعین این مهم شروع نمودی چون ملک فریب من و خست ملت
غرض و قوتی ندانست بکن که عمل بخوش کردی و گمان بد برد و اکنون که بدین در خبر سید

او بسیار است نمودن و ببطاعت ملازمت او افتخار کردند و روزگار زور قدرت او که بر ما اصلاح
و پسران قوز و فلاح بود بسیار و چون که چشم بگوشان بر دانه افتاد و دانش گرسنگی شعله زبون گرفته
عنان اختیار از کف قدرت ایشان بیرون بر و مطوقان ز روی شفقتی که در دست ایشان گزینست
ایشان از جانب تامل تالیسیل او گفت فرزند راه روشن می نویسی و این مرد و پسران باش کرد است
زیر پیرانه بد جواب او در کله ای مکر کار با با صفا رسیده و در لغایه طلب انجامیده و با حوصله ای
از دانه ولی پراز اندیشه حال استماع نصیحت و حال حاکمیت نسبت و بزرگان گفته اند بیست گرسنگ
بر بلاد لیر بود و در آنکه هم خوشش بر بود و مطوقان دست در آن حریفان از جوی را بکنند غفلت
تعمیر نتوان ساخت و بر سن ملازمت از چاه غفلت جهالت نمیتوان کشید بیست گرسنگ در بند
محصن افتاد و مشکل از بند او شود و از او بدخواست تا از ایشان کناره کرده بگوشه بیرون و در قاهره قضا کرد
او را نیز بجزیر بر لبه جانب ام کشید ع ای بی بصر من بیروم او سیکت قلاب بدو آتقصه محمد ع ای کبوتر
بکلیله احتیاط از طرف نهاره فرود آمدند و آنه چیدن همان بود و در دام صیاد افتاد و همان مطوقه
گشاید و کشیدند با شما گفته که حاکمیت شتاب کاری ناستوده است و بی تامل رکاب شروع کردن استند
فرد طریق عشق بر آشوب کم است ای فل به بقیه آنکه درین راه با شتاب بود و به حیرت و خجالت
بر کبوتران ستولی شده و در کشیدند و صیاد از کسین گاه بیرون آمده باشادی تمامه و آن شد تا ایشان
در قید ضبط و ربط آورده بمنزل خود و حجت نماید کبوتران را که چشم صیاد افتاد و با صفا رسیده
و هر یک از ایشان در خلاصی خود کوشیده و پربال میزنند مطوقه گفت ای یاران شاه سربازان
خود سعی می نمایند و از خلاصی بگیرد همان لغافل می زید ع و این چنین با نه شرط بار نیست بهر که مدد
محبت می نویسی بر آنست که استخلاص یاران را از خلاص خود محترم دانند چنانچه گویند وقتی زود رفت
با یکدیگر گشتی گشته بودند ناگاه در نزدیکی حال گشتی شکست خورد و در آب افتاد و در آنجا
خود را در آب افکند و غم کرد که یکی از ایشان را بگیرد و هر که ام که سیل کردی فریاد برآوردی و گفتی بیست که
ای پسران من گویا پشورید مرا بگذار و دست یارین گیرید و اگر شمارا قوت آن نیست که حیات یار را بزنید
خود ترجیح نمائید و نجات او را از شنگاری خود بهتر شمردی ای همه بطریق معاونت و شفقت قوی گفتند
تا باشد که سیرت این فاق و اتفاق دام از جایی گرفته شود و بهمه بانی یا بجم کبوتران فریاد آورد

بسیار کس از یاد او گریزید و هر آینه جمعی که سبب محبت ایشان دارا ضرب اخص کس بود و فادای ایشان با
و نهال بودت شکلی در روزه خصاص بر شمع چینی و وضای جوی پرورش پذیرفته در جهت صبح و در وقت
و فوج اندو فاده در کوهستان بسیار رفعت ایشان بشمار است از جمله آنکه در ایام دولت در سواد
و معاشرت باشند و در سخن کجاست از تقیه معاونت و طایفه همای و نظایر است مسلوک دارند
قطعه یار بست اگر کسین بگردد با هر کس که در این عالم است به زمین همه نعمت که درین
عالم است به هیچ بنیاد وفادان نیست به و از جمله حکمایانی که در باب یاران یکدل دوستان
هم نیست صفحات تو اینج ثبت کرده اند حکایت نافع و موشن کبوتر و سنگ است و آه
بنایت مثلی روشن قصه شیرین است رای پسید که چگونه بوده است آن حکایت برین
آورده اند که در حاجت کشی بر وضعی بود پذیر و مرغزاری بی نظیر بود چنانچه روی زلفش از کوه
از بارانند صحن آسمان آنگه بودی و از عکسین با صحن عطرینش به فراغ چون درم طاقش نمود
شکوهی از هر چه چون آب حیوان به چراغ لاله بر جانب فروزان به نغمه شیرین
دیدم به نسیم صبح گل دریده به شقائق برین با ایستاده به چو شاخ زمره جام باده به
و سبب آنکه در آن مرغزار شکار بسیار بود و بسیار آن آنجا آمد و شد بیشتر کردند و همیشه جهت
صید و خوش قبیله پیور دام حیله گسترند و در حوالی آن همیشه زاشی بر درختی بزرگ نشاند گرفته
بود و از صفحات اوراق آن نهال نکند بحث او وطن من الا ایمان مطالعه کرده روزی بر بالاد
نشسته زیر بالای نگار است به و بر است چپ نظری افکنند تا گاه سیلانی بد کردای برکن
توبره بر شیت عصائی در دست تعجیل هر چه تا مشی روی بدان خست نساوه می آید فراغ بر سینه
با خود گفت قطعه یار ساین شخص را چنان است که بدین صطرب آید تا هیچ معلوم نیست که چه
سبب به ایچین شخص را بدین آید و لیکن که پسندین گشته باشد و برای صیدین تیر تیر میروند
تزویر نموده و حالاً هم اقتضای آن میکنند که جاسی نگار در صومئ نگریم ع تا پیغم که چنانچه در
می آید به تراغ و پسین که درخت تنواری شده دیده تر شد گریاشت و بسیار درخت آید
کشید و در آن چند بر بالای آن پاشیده درین گمان است سانی براند و جوی کبوتران رسیدند
ایشان کبوتری بود که او را مطوقه کشندی بازای روشن در کمال نامشوی کامل شد و جوی آن

اشلیطانی محالست به من ای یاران چنان فارغ کشیدیم چو یار خویش اور بندیم و ای یار عزیز
و ای رفیق موافق بکدام حیله درین بند افتادی و چه سبب بدین سنج گرفتار شدی مطوقه جواب داد
که انواع خیر و شر و اصناف نفع و ضرر با حکام قضا و قدر از دست اند هر چه کتاب ارادت در دیوان
ازل تعلیم شیت بر صفوات احوال مخلوقات کشیده لایست کرد و در صورت وجود بجلوه آید و از آنرا و
اجتناب از آن که هیچ فائده ندمد و قلم تلخی و شیرینی ای پسریت به اگر ترش نشیند چنانچه غم دارد
مراقضای ربانی و تقدیر نیردانی درین رطبه پاک کشند و روانه را برین یاران من جلوه آید و با آنکه اشیا
از سبکی و ثواب و کی منع می کردم و برتر شکت و شک احتیاط است می نمودم دست تقدیر پرده غفلت
همیشه دیده بصیرت من نیز فرو گذاشت و عقل روشن ای خرد و درین مراد و حجاب تیره جهالت و نادانی
بافتت و جمله یکبار در دست محنت چنگ بلبنت گرفتار شدیم موش گفت ای عجب که چون تو
زیر کی با این همه خرم و دور بینی با ناز و قضا مقاومت نتواند کرد و تیر تقدیر را بسیر حیل و تدبیر و
سخت ساخت مطوقه گفت ای زیرک ازین سخن در گذر که گسایند بقوت شوکت و عقل بصیرت از
من پیش اند و بجاه و مال و عقل کمال از من پیش تقدیر ازین نتوانند کوشید و از قضا کم زنی سر نتوانند کشید
کار از قضا نه و لا محنت بجا چون حال از قضا سلسله ارادت در جنباند ما ہی را از قضا
در باب قضا می بود سازند و مرغ را از اوج هوا بکنیض زمین نشاند و هیچ آفریده را در امر قضا و
چاره نیست جز تسلیم و رضا شنوسی اگر شود ذرات عالم هیچ هیچ با قضا می آیزدی هیچ اند هیچ
چون قضا بیرون کند اگر چه سر به عاقلان گردند جمله کور و کور و با ایشان وقت از دریا بیرون بیوم
یرومخ یزان را از بون به این قضا با دلست سخت نزد خود خلق چون عاقلان بشنوند و بیاید
دلست گردانار و با پیران فرمان قضا همان حکم نایست و عریض حقیق در رطبه تقدیر سلطان عالم است
بیت بزور و زشتاید و قضا حکم کردن به نئی زیر کسی بود چنانچه چون چرا کرد و در زیر گفت
ای مطوقه دل خوش دارد که سرباسی که خیاط ارادت آیزدی بر بالای کی از لای لای که عبودیت میدوزد
خواه گریانش گویی دولت آراسته و خواه و شش طبر از محنت پیر است بی شبر محض عنایت همین که است
غایتش آنکه بنده کجاست آن حال انا و بطیفه که در ضمن آن اندر رخ یافته بیانیست و بیابان درین زمین
لفظ اند فرود بند و صفا ترا کانیست دم در کشش که هر چه ساقی با نیت عین الطاف است و آنچه ترا پیش آمد

همه در قوت متفق شدند و بدان جهت تمام را بر کرده سر خود گرفتند بسیار با وجود این حال بر بی ایشان
می دویدند و با سینه ها که از خوردن میفتند دیده در هوا و چشم میرفت تراغ با خود انداخته کرد که هر گاه
باید چنین صورتی مجرب است عدم تعبیر وجود آید و من از مثل این واقعه نخستین تیم اولی تا نگه بر ایشان
شناخته معلوم کنم که عاقبت کار ایشان را که بخانه آن تاجر بر او خیره روز کار خود ساخته در وقت
احتیاج بکار هم فرود بر او تاجر کار بکار بکار که هر دفعه حواش ترا بکار آید تراغ در بی ایشان
پرواز کرده بطوقه با قوم خود دام را در چشمی بر تیر و صیاد کسب می شوخ چشم دیده در ایشان گذاشته
می پیوسته بطوقه چون بد که هنوز صیاد و بی ایشان است قوری طایفه در حرکت آمده و از بران میدان
که از پای نشسته در ایشان است بیار در کویاران کرد و گفت این تنه روی سجد تمام که بقصد است
است و در بی قتل نهسته و قنار چشم او ناپدید نشود مثل از باز نگیرد صواب است که استوی با و نهی است
کنیم و بی جانب با عمار و درختها پر و از تائیم تا نظر او از ما منقطع شود و نویسه شجرت زده باز کرد و کورتان بر
طبق شایسته او را به بافتند و از جانب پشت و صحرا بطرف عمارت شناختند بسیار چون ایشان را
بجست تمام باز گردید و تراغ همچنان بر رفت تا کیفیت خلاصی ایشان معلوم کند و آنرا بر بی فتح همان واقعه
علاج همان کار و خیره سازد تا بضمون آن شعبه من و عطف بغيره کار کرده باشد قطعه ناقص است که در
نفع و ضرر از طرفان گرسنه خود بر دارد و هر چه بد است که از آن نفع رسد بستاند و آنچه از وی
فهم کند گنارد و گویند که آن از و غده صیاد این شد و در وجه خلاص خود و بطوقه رجوع نمودند و آن
خردمند است ندید بعد از فکر و تدبیر حواش که را می سرچینان تمنا می کند که بی مساوت یار و داد
ازین همکار روی نجات نیست عجبی همی این راه بسره توان بود و درین تکی موشی است که نام
از دوستان من زیادتی و وفا اختصاص یافته و در این مروت از ساز یاران و هواداران بر سر آورده
بیت رفیق مخلوق است که در یاری ندارد و جز وفا کار به میکند بعدو کاری و ازین
رمانی رو نماید و ازین آن غره خلاصی است بدین یار که مسکن موشی وی بود فرود آمدند و
نزدیک سورنخ او رفته حلقه در ارادت بنمایند و صد اسطوقه بگویند یک رسید بیرون آمد و چون
بار خود را بسته بنبد بلا و بدجوی خوانا بر چشم چشم صغیر خساره روان ساخت و آه در واکو داد
و خسته با و سپهر کرد و رسانید و گفت گفتی چه حالت است انیکه می منم چه حالت است درین حالت

چنین کسی باید بداند که از کار بسته گشاید پس برکت بخدی تمام دوستی بالاکلام بند می یازان را
ببرید و در آخر همه گرون بطوقه را از طوق بلا خلاص داد و کبوتران او را و در آن روز این کبوتران گشاید
خود باز گشتند و میوش بسورای فرزند چون نزاع و ستگیری پیش بریدن پادشاه کرده کرد و دوستی همه
او غیبت نمود و صداقت و وفقت او را غنیمتی شگفت داشتند و با خود گفت من از آن قصه که کبوتران
را افتاد این توانم بود و لاجرم از دوستی چنین کسی که در وقت ملاستگیری نماید مستغنی توانم گشت
مثنوی مشرق و مغرب همه بر هر صفت بدلیک انسان گویند که باید کم است به بار غرض جوی فراوان
بود هر که کشد یا تو یا آن بود پس از آنکه بر سر سوراخ خوش آمد و از او آموش پرسید که گشت
گفت منم ز شاخ و با تو هم ضروری در پیش از منم ز یک موشی بود و فرزند کانی گرم و سرد روزگار دیده +
بیکدیگر پدایم مشاهده کرده و در آن موضع حاجت گریزگاه چندین سوراخ آمو ساخته و از هر یک
بیکدیگر راه بریده و چاره عارضه پیش از وقوع شناخته و تیار هر کاری حسب حکمت و فراخ مصلحت
در آنجا چون آواز شاخ شنید بر خود بیچیزه گفت ترا با من چه کار و مرا با تو چه نسبت نزاع صورت
حال از اول تا آخر باز آید و اطلاع برین همه و فرط وفاداری او در حق کبوتران باز نمود و گفت هر که
مروت و بهر کار و جمال مروت و حق گذاری تو معلوم شد و بدست که شرف دوستی و نیت رحمت چگونه بدلیک
رسید و برکت صداقت مروت تو از آن طایفه غلاسی یافتند همگی هست بروستی تو مقصود کرد و اینم آوردم
تا شرط اقتضای در مخالفت بجا آرم ملت داریم بسوی تو بسوی زل ناگانی به حال خود با تو گفتیم تو
و انی به موش جواب او که بیان کن تو را و صاحبیت مسدودست و طریق محالست منوع و در بازار تو
سودی جز زبان جان نمی بنیم بد که بعد از شرفین آید میان ما درین سودا بروا این مرد مروت و قدم
در طلب چیزی که بدست آمدن آن بهر وجه متغیر باشد منته که حسن اینچو در حیرت امکان نباشد و متاخر گشتی بر
شکی را ندانست و است روی دریا ناخشن و سر که حسب جوی حال می گویند بر خود خریدند
باشند و چهل خود را بنظر آباب خرد جلوه داده فرود این گام بر قصد شکار در گری گریه کان صید کرده
بکنند و نباید در نزاع گفت ازین سخن گذر که آباب کرم الی محتاج را محروم نگذارند و هر که روی بدگاه
صاحب لسان آب و پشت دست حسین نیاز آفرینند و درین حوادث زمان پناه بدین باگاه آورده ام و در
وقایع دوران این آستانه بجای و ملاذ خود ساخته ملت جراتان تو ام در جهان پناهی نیست +
جمع ما ۱۳

چون نیک و زکیه صلاح حال بران بوده و بزبان گفته اند خوش صفایی پیش جهان باشد و کل
بجای محنت سودی عیال را در ضمن نامراد بیاستد و چون برک این فصل فرخواند و بریدین
که مطوقه بران بسته بود شغال نمود مطوقه گفت ای دوست هر آن نخست بنیاد بران را بکشای ز نظر
مهم ایشان جمع فرموده بجانب می گراوش بدان سخن التفات نموده بکار خود مشغول و مطوقه دیگر بار
از روی مبالغه گفت که ای نیکو گوی که در طلبی حقوقی دوستی قیام می نماید شهادت است اول
یاران مرا از بند رانی و بی و بدین سخن بر کوفتند که هر چه میان من نهی خوش گفت این حدیث مکرر
ساختی و مبالغه بجا فرمودی گوی که در نفس من نیست که آنرا بر خود حقی نمی شناسی و از نکته ای
تغافل نمایی مطوقه گفت مرا ملاست نباید کرد که منشور پیشوان این که بران بر نام من نداشتند و
احوال ایشان بر زمین است تمام خود گرفته است ایشان از آن روی که حریت من اندر من حقی است و از آن
که متشر ایشانم بر ایشان حقی لازم و واجب و اگر ایشان از عهده حق من بیرون آمده اند و بکار می سازند
ایشان از دست صیاد حسته ام مرا نیز از حلقه لوازم حق گزاری بیرون باید است و حال ایشان
بادا باید رسانید و هر پادشاه که اسایش خود طلبد و حریت را بسته بند محنت بگذارد پس بر نیاید که شتر
عشترش تیره و دیده و دلش خیره گردد بیت نیاساید آمد دیار تو کس بد چو اسایش خویش خواهی
و پس بد موش گفت پادشاه در میان حریت بشتاب جان است و بشتاب دست در بدن
پس ملاحظه حال او اولی باشد چو اگر دل به صلاح است از فساد اعضا چندان مضرتی نرسد و عیال او
باشد اگر دل بریان آید سلامتی اجزای او شود و در بیت جا کران که اگر شوز در چه غم به ارسته سپاد
موی که مطوقه گفت می ترسم که اگر کشادان عقده ای من آغاز کنی بعد ازین ملول شوی و یاران
من بند مانند و چون من است تا سهم هر چند طلال تو کمال رسیده باشد جانب من غم نخواهی گذاشت
و از ضمیر خود در اینک سخنان من در محنت خواهی یافت و نیز در هنگامه با با یکدیگر شرکت اشتراک
در وقت خلاص من فریاد من فریاد من نمودن محض موت خواهد بود و شوی اگر شمری بار کسی شام
کو بود اند غم و شادانیت باری به دوست که در شادی و غم نیست دوست به ز و چه شوی شد که غم خود
هم است بد موش گفت عادت اهل کربست نیست عقیده ارباب فتوت همین است و بدین خصلت من بوده است
پس ندیده عشقا و خلایق بدوستی تو صافی تر کرد و اعتماد و پای بر کرم و جوانمردی تو بیفزاید بیت دوستی را

هم جمع شوند در وقت من با تو خیال توان هست عزمی فکر در گذر که چای نرسد باز گفت ای
عزیز با خود اندیش کن که مرا غیر مهربانی چه بران میدار و که با چون تویی تلطف سخن با گرفت و چنگ
من نقصانی دار و که از صید امثال تو باز ماند باشم و نه در نظر من فتوری و قصوری واقع شده
از شکایط خود عاجز ایم همین نیست که داعیه همدی و مجالست تناسلی بنشیند و دوست تو مرا
به تحریک سلسله محبت تو میدارم و ترا از صحبت من فوائد بسیار تصور است اول آنکه چون اینانی
من بنیند که ترا و ظلال مال حمایت خود بر من میدهم دست تجوی از دین تو کوتاه ساخته بدیده
عزت در تو گذرد تو خوش لغزمت خاطر لطیف کوزه و صحرانامی دیگر اگر ترا باشی خود سازم تا بوضع غیر
و مسکن منبع برده از بی نوع خود نیست در جات متناز گردی و دیگر از ظالمان تو جفتی ملازم شکوست
بشریت تو بمانکت او صادق باشد بسیارم تا با او دوست معاشرت در آغوش آورده روزگار بر او
گذرد ای بیت نه از زمانه بخارونه از سپهر طلال به امید حال جلال ما ایامال به لگ گفت تو ای
چنانی و عنان اختیار طیر بقصد اقتدار است و من کی از عیاد و خراج گذاران تو ام مثل لگسان
ذلت و تقستی غالی نباشند و در آن وقت که من با لغات تو مستنظر و با تمام تو امیدوار باشم ممکن که
صورتی از زمین جدا گردد که ملائمت طبع شریف نباشد و بهر چه غضب خندان و ما را از بنا و سخن بر دهان
بکه با گوشه خلوت در سازم و رایت ملازمت حکام که متضمن خطرات کلی است بر غیر از م عیب
تلاشای رخ خورشید خودی بنیم بهمان بهتر که چون سایه پس یوار نشینم به باز گفت ای بر نشیند
بنشینم که دیده دوستی از دیدن عیب تابناست و هر نشینی که از دوست رو خود آید بغایت نیامد
بیت ز سر ترا دوست چه دانم شکوه عیب دوست چه بیند منم به و من چون افعال ترا بدیده محبت
شاده می نمایم و رقم اقوال احوال ترا بر دفتر مودت ثبت میفرایم چگونه خطا گرفت و شنید تو تو انم کشید
و بچای و قیل و قول ترا عیب تو انم کرد ع دیده دست عیب من نبود بگگ هر چند عذای پسندیده
تقریر کردی از جوابهای مقول و پذیرد در مقابل آن باز را در و در آخر بعد و بیان که کی از سواخ بیرون
آورده و دیگر اگر گرفته بار دیگر معاهده محبت بسوگن و موکد ساختند و باز او را بر دهمشده باشیانه خود
آورده و با یکدیگر خوش آمده بعیش و طرب میگذرند چون حوسه و زربین حال بگذشت بگگ از جانب
این شد طریق گستاخی پیش گرفته سخنان لیرانه گفتی بود میان کماله بی تقریب قهقهه زوی و باز

سر بر اجزای این در حواله گاهی نیست. حال آنکه چون کتب کوی را ملازم گرفته اند و آبروی خود را
ملازمیت این حریم حرمت عالیست نه بخور روی می تا بمزونه ^{بزرگوار} عیبا جانی دیگری شتابم فرود گردید شمشیر سیاه
می نوازی مالکی به دور تشریف ^{تجدید} غلامی می پذیرد بندهم به پیش گفت ای زباغ سید را بگذار و
دانه قرین بروی و ام زرق سفین ^{کلی} طبعیت بی نوع ترا نیکوی شناسم و چون تو جنبش نسبتی از
توی هر اسم عروج صحبت نایب ^{بخت} عدالت ^{بخت} التیم ^{بخت} بهیچ ^{بخت} بیت ^{بخت} من بر تو این نیستیم و سر که کسی صحبت
ورزند که برو همین تواند بود بدوان ^{بخت} سد که بدان ^{بخت} سید زباغ ^{بخت} رسید که چکیده بوده است آن حکایت
موتش گفت آورده اند که گیسوی در دامن کوهی منجر است که غلغله صدای تو قهقهه اش در گنبد سپهر
می پیچید قضا را بازی شکاری در آن تو امی گذشت چون با صبر اش خرامیدن کبک را مشاهده
نمود و آواز خنده اش بر سامعه او مروز فرمود و دل را بجهت او مائل گشت و طرح مصاحبت
بر لوح خیال کشیدن گرفت و با خود اندیشید که بیچاره در این عالم از مصاحبتی مناسب ^{بخت} چهار نیت
و از یار موافق و رفیق مهربان گریز نه و در امثال آمده است که هر که بی یار بود بی دوست چهار بود و صحبت
کسی کاندر جهان یاری ندارد و درخت عشرت یاری ندارد و این کبک یاری خوش نظر خندان
روی سبک و شیرین زبان لطیف حرکات است و دل را بجهت چنین رفیقی تازه و خرم کرد و دست
بجهت این نوع مصاحبتی شرح و بی غم بود راعی یاری باید چه گویند یاری باید یاری که گره زنگ
من بکشاید بهر که در حال خویشتن نباید بنز اینه دل خیار شرم نرواید به پس است به جانب کبک
شد و کبک نظر روی افتاد خندان خود را اشکات سنگی رسانید باز از هوا آمده پیش آن سوراخ
نشسته محسوس با جراب از نو و گفت ای کبک پیش این از هر یاری تو غافل بودم و فضل و کمال تو برین
ظاهر بود و امروز بوسط قهقهه تو بسیار طمی نزل من پدید آمد و خرامیدن لغزب تو مرصید کرده توقعی
دارم که من بعد از مرگ ^{بخت} کبک ^{بخت} پسران ^{بخت} نباشی و بجهت شرم و صفت من میل کنی که مقدر بهت
نتیجه منفعت میداد و شجر بود و ^{بخت} خرامیدی ^{بخت} ارد فر و سخا است محبت که از سوره مقصود به هر چند کسی چنین
میشد آرد و کبک آواز داد که ^{بخت} قهرمان ^{بخت} کار دست ازین ^{بخت} بیچاره محنت ده باز دارد و یک کبک دیگری
خورده اینکار فرود من بود یار تو مهربان چه فکایت خطا به من و من تو عفا الله چه خیال است محال
هر گاه که آتش با یکدیگر انضمام پذیرند مصاحبت من تو تصور توان کرد و هر وقتی که سایه آفتاب

را که دور و دراز طی کرده باشم و نوروی ازین بگردانی تو دوست و بسینه امید من با منی و با این
نیکی و سیریت پاکیزه که تو داری نزدیک حق غریبت برین عالم مازد و غریبی از آستانه تو نامید باز گرد و فر
تجاری غریبان سبب که چنانست به چو نیست که این قاعده در شجر شام نیست به دون مکان اخلاق که از تو
مشاهده کردیم گمان نبریم که از کرم خود محروم مطلق سازی و مشایخ جای مراد آنکه روح پرور ملا
سطر نگردانی سخ از تو غریب کی بود در سم غریب پروری به موش گفت هیچ دشمنی آن مقدار اثر ندارد
که عداوت اتی به چو گریبان و تن عداوت عارضی بدیداید باندک سبب رفع آن ممکن شد و چیزی سببی
رفع آن میسر گرد و اما اگر در حال دشمنی افتاده باشد و از هر دو جانب اثر آن در ضمیر استمکن شده و با آن
عداوت قدیمی خصومت مجدد و نیز منضم گشته و سابق محالست با الواسع منازعت آن یافته است و اتفاقاً
آن هیچ وجه در دایره امکان داخل نیست و اندفاع آن بجهت حال از تیز قوت بشری خارج است و
عدم آن با نفع ذات هر دو باز بسته خواهد بود تا سر نزود و خیالش از سر نزود و حکما گفته اند که دشمنی
ذاتی در نوع است کی آنکه ضرر بر جانب یکی از آن دو خصم منحصر است گاهی این زمان تخلف شود و گاهی
آن ازین متناهی میگرد و چنانچه دشمنی پل و تیر که ملاقات ایشان بی محاربت امکان ندارد و اما چنان
نیست که نصرت در یک جانب مقرر باشد و نصرت بر یک طرف متصور یکدیگر در بعضی اوقات نیز زیان
ظفر یا بدو بر خیز از مرتبه پل مان غیر ذلک و این نوع عداوت بدان مرتبه تا که نسبت که زخم او مرهم
پذیر نباشد و صحبت آنکه هر که نصرت در جانب او وجود گیرد در آینه دلش مشکلی خواهد بود و نوع دوم آنکه
همیشه نصرت در یک جانب بود و نصرت بر جانبی دیگر چون دشمنی موش گریه و گرگ و گوسفند و جز
که بویسته مشقت بر یک طرف منحصر است و راحت ملکی دیگر لازم و این عداوت بمشابه تاکید است
که نه گروش هیچ آنرا تغییر تواند داد و نه اختلاف زبان عقده آنرا تواند کشاد و مانی که قصد جان آن
یک جانب معلوم شد بی آنکه از جانبی دیگر آنرا در مانی سابقه بوده باشد یا در مستقبل ضرری صورت
بند و آنجا مصالحی چه نوع ممکن شد و ملاقات چگونه دست بدیاری آن لحظه که روز و شب بهم پیوند
یا رفته مهر و سایه بر هم بندند و بس با تو نشینم و در آن حالت نیز به ارباب خود تمام برین خندان تراغ
گفت بجز آنکه که عداوت من با تو در اصل فطرت نبود و اگر بنا می جنبش مرا با تو دشمنی عارضی است آینه و
من بانی از خیار مخالفت مرست و مرآت خاطر با نکاس اشوب مهر و محبت متباد و سر آینه چون قاهر

بسمت عالی آنرا شنیده پس داشت از استقامت و در گذشتی اما لایحه آن رسیده وی بجای رفتی تا در وی
لاذک صغفی طاری شده بود چنانچه صحبت طبع حرکت نمیدادست نمود همه روز در آشیانه بسیر کرد
چون شب آمد حوصله از غذائی که در دست توی مانده آتش جوج بالا گرفته نفس سستی را در حرکت آورد و کینه
کبک بمرور زمان جمع شده بود باز را خشم آورد ساخت هر چند ناصح خرد صورت عمو و پیمان
نظرویی درمی آورد بگوشه چشم قبول در آن کیمی نگارست و برای شکستن عمو و خوردن کبک
بهانه می جست کبک آثار غضب در شبر او مشاهده نموده و برای العین بپاک خورد اما دیده
آهی سر و زدل پرورد آورد و گفت فر و جو عاشق میشدم گفتم که بروم گوید مقصود چه در چشم کن
دریا چو موج خون فشان داده در کف از اول حال نظر بپایان کار نگاه کردم جو با غیر عمو در پیوستم
و مو عظمت بزرگان رخ که از مصاحبت ناعنصر اجتراز کینده فراموش کردم لاجرم امروز گشتی عمو
بگردانی در افتاده که ملاح تدبیر از خلاص آن جان برست و رشته جیایم بوجی گسخت که انگشت انگشت برین
آن مخیر بیت نه از رفیق و قانوه از حیات لمیده نه از سپهر شادمانی نه از زمانه نوید با خود این
سخنان میگفت باز هم چنان مخلص از ارکشاده و منقار خو خوار بزم است تمام ده بهانه جوی پیش
نهاد و کار خود ساخته بود چون کبک از روی احتیاط ملاحظه کرده شرط ادب مری میشت باز هیچ
بهانه که بدان قصد می توان کرد نیافت آنوالا مری طاقت شد از روی غضب کبک گفت
که من آفتاب شام و تو در سایه سپهر کبک گفت ای هیر جیایم حال شبست همه عالم سایه ظلمت
گرفته شما از تاب کلبه آفتاب بزمیت یاد من سایه چه چیز استی حضرت ارطهار گفت ای بی ادب
گوی بیسازستی و سخن مراد میکنی از سای تو بد گفتم گفتن همان بود و او را از هم پروردن خوردن آن فرودید
آن قهر کبک خشان جان قطعه که زیر پر خورشید خنیا غافل بود و این مثل آن آوردم تا بد که هر که
خبر خود صحبت دارد با کسی از حضرت او این توان بود روزگار گزارد مانند کبک می جان نازنین
مفقت کرده روز عمری بپیری کرد و بر همین بنوال من طعمه تو اعم و سرگز از طمع تو این توانم نیست
پس جان من تو را در محاسبت بچنان اول کشاده کرد و اسباب مو است بچ حساب آماده شود
گفت ای زیرک لعل خود رجوع کن و نیکو باز اندیش که مراد اندیسی توجه فائده باشد و خوردن
چپیری آرد و در بقای ات حصول محبت تو نیز فائده قمر است و صد هزار منفعت در دست تو طلب

که گمان تراوشتر ترا تا زخمی نزنم نرم سوا گفتم من با تونی کونی کرده ام و ترا از میان آتش بیرون
آورده خراسی من این سنزای من چنین است فسر و از جانب من طرح وفاداری بودید از پیش تو سخن
چار کاری هست بد ما گفتم گری تونی کونی کردی اما در خیر محل واقع شد و شفقت برزدولی هم سخن
و جو گرفت میدانی که من ظاهر ^{بیت} و از من نسبت آدیان نفی متصور است پس خلاصی من گری کردی و
بالسکه بدی می ایست کردنی کونی بجا آوردی هر آینه در مکافات آن الهی تو باید رسانید چه نیکی بادیان همان
علم بدی دار و بانیکوان قطع چنانچه در روش شرح عقل ممنوع است بدی نسبت با کان نیکیوان کن
بجای و ن صفاتی که مردم آزارند بهیچ وجه نگوئی نمیتوان کردن به و دیگر آن که بعضی بعضی
حد و میان با و شاعران قدیمی در میانست عاقبت اندیشی قضا می آن میکند که شومین اسر کوفه دانند
و بگم ^{اشک} ^{الاسود} ^{وین} ^{دفع} ^{با} ^{بر} ^{شما} ^{لازم} ^{ست} ^و ^{فرمان} ^{آنکه} ^{سلامت} ^{تارا} ^{را} ^{نکنند} ^و ^{تو} ^{در} ^{ین} ^{لوه} ^{ترک}
شرح و خرم گفتم به و خرم پیش آوردی و من هر آینه ترا ز خرم زخم تا دیگران را ^{خبر} ^{به} ^{باشد} ^{سوا} ^{گفت} ^{ای}
انصاف در میان آد که در مکافات نیکی بدی کردن در کدام ندرت باشد و صفای مسفت
بکدرت مضرت با دوش اودن بچ طریق است آید ما گفتم عادت شما آدیان چنان است و من
بفتوا می شما عمل میکنم و آنچه در بازار مکافات از شما خریده ام شما میفرمایید ^{عکس} ^{لطف} ^{بجز} ^{انچه} ^{فروشی}
همه سال به هر چند جوان مبالغه کردی بجائی رسیدار سگفت که زودتر اختیار کن که سخت ترا ز خرم
یا ابتدا از شتر کنم جوان گفتم ازین خیال بگذر که در مکافات نیکی بدی من ندارد و جواب آن که من
شیوه آدیان است و من هم بطریق آدیان سلوک میکنم سوار این ^{شکار} ^{را} ^{کنار} ^{کرد} ^و ^{گفتم} ^{اگر} ^{ببینی}
ثابت گردانی و بروفق دعوی خود گواه بگذرانی که بدین نوع مکافات کردن عادت آدیان است
من خرم ترا بجان خریداری ^{نما} ^م ^و ^{هلاکت} ^{خور} ^{نمی} ^{گردم} ^{از} ^{نگاه} ^{که} ^{از} ^{دور} ^{گا} ^و ^{میشی} ^{دید} ^{که} ^{صرا}
بچر بگفتم بی با حقیقت این صورت از وی ^{بهر} ^{سهم} ^{لین} ^و ^{شتر} ^{سوار} ^{بر} ^{روز} ^{دیگر} ^{گا} ^و ^{میشی} ^{دید} ^{که} ^{صرا}
زبان بکشاد که ای گا و میش جزای نیکی چیست گفتم اگر بزیب آدیان میسری سزای نیکی بدیست
اینک من بدتی نزدیکی از ایشان بودم هر سال بچه زاومی و خانم زوی از شیر و عنبر برسان ختمی بنا
که غذائی و اساس معیشت او بر من بود چون ^{بهر} ^{سهم} ^{لین} ^و ^{شتر} ^{سوار} ^{بر} ^{روز} ^{دیگر} ^{گا} ^و ^{میشی} ^{دید} ^{که} ^{صرا}
بیرون کرده ^{بصحر} ^{اداد} ^{بجان} ^{انکه} ^{بدتی} ^{در} ^{صحر} ^{حریدم} ^و ^{بی} ^{کار} ^{ببر} ^{اول} ^{گردیدم} ^{انکه} ^{فرسی} ^{بجان} ^{شد}

من القلب الى القلب ورنه سقرت امیدوارم که دل بی غل بن یا غیره صدق غلو من لک
شهادت نماید تو میبندار کرد و لبر بودت اگر نیست بدوش گفت بهالت از حد میگذرانی و مرا
بدوستی تکلیف می نمایی و اگر در آن بکلفی کنم و تو نیز خود را بران داری بکنی باندک سببی بر شهادت
کسته خود جهان را در حالی بیهوشی جلی بازگویی چنانچه آب هر چند در قی آمد در وضعی همانند
راحم و طعم آن شیرین گردد و هنوز خاصیت او باقی باشد چون بر آتش نیندازد کشتن آن جان نیاورد و معتاد
چون نماز حیت با رفی اعتماد را نشاید و نیست با اعتدال چون مخالفت با اینک تیر خنک با نایمی
نیز و حکما گفته اند قبول دشمن فرقی نباید شد اگر چه دعوی مودت کند و سخن و غیره نباید
حذر در اسباب مخالفت با آن نماید امید دوستی تو و دشمنان کن به چنان بود که طلب
کردن گل از گلشن به دهر که بدین اعتماد کرده شتران او ضرر کرده و افسون آسانه او را گوش دنیا
استماع کند او را همان شیرین بد که آن شتر سوار پیش آمد و نایم پرسید که چگونه بوده است آن حکما
موش گفت آورده اند که شتر سواری در آشنای سفر بوضعی رسید که آنجا کاروانیسان آتش
کرده بودند و بعد از رفتن ایشان موه و باد آن آتش را شکر کرده در مقام شتعال آورده بودند و
از حبه بر سبزه از اطراف بیابان در سینه ها افتاده و در سبزه صحرای آله ناری پیدا می شود
در میان آن تشواری غلیم یعنی رنگ مانده و در آن هیچ بانه نمی یافت و از هیچ سوری خلاصی نداشت
تردیک بود که چون باهی بر پایه بریان شود و چون کباب بر سر آتش نزدیک از سبزه خورندگان
کرد چون آن سوار را بدید متعجبانه نمود و گفت بیست به شود که کرم جنتی فرانی به کرده از کار فرست
ما کشتالی به سوار مودی بود خداترس مهربان چون ناری مار شنی و خطر از بیابانی او پیدا
اندیشه کرد که اگر چه مار و سم آن دو میان است اما حال او مانده و تیر است هیچ به اذن نیست که بروی شفت
وزم و تخم احسان که خبر سعادت دنیا و کرامت آخرت بزند در زمین عمل کلام پس تعبیر که در وقت بر
سر نیز و تشبیه کرده آنجا و نشا و دماغ نیست است در توبره رفت و سوار آنرا خبری بنداشته و در از
میان آتش بر آورد پس هر توبره بر شاد و مار را گفت برو هر که خواهی و بشکرانه آنکس ازین بلا خلاص
یافتی گوشه گیر و پیش ازین مقام آزار مردم باش که از آنده خلق در دنیا بد نام است و در آخرت
در شمس کلام است برین خدا و میاز کشتی برنگار می نیست پس به ما گفت ای جوان ازین سخن بگذر

رگبار گفت ای جوان چون دشمن را در بند یافتی باشم و فرود دشمن چو بدست آمد و غلبت شد حکم
خردانست که مالش نهی بد و هر نو بره بسبت و بر زمین سیر و تا مار گشته شد و شیر شکر او می گشته
خلایق از ضرر او این شد ز دعای چنان بد زندگانی گشته بد و فائده این حکایت گشت که خرد
باید که طریق خرم فرو نگذارد و بنامی خصم مغرور نگردد و هیچ وجه بر اعتماد ننماید تا بیایا سی او در زمانه
رباعی کسی که قبول خصم مغرور شود بدشمن خردش تیره و بی نور شود بدشمن دانی و در هیچ محل گردود
آنوقت که تیرگی مشبه و شرور بدشمن گشت این سخنان که در محض حکمت او کردی شنودم و بدین چهار
روشن که از سعدن خرد بیرون آوردی دیده ضمیر منور گردانیدم و بکرم و قوت مردی و مروت تو آن لائق
تر که از مضاقت و مبالغه در گذری دشمن را یاد داشته طریق مصلحت مفتوح سازستی و حکم گفته اند
در کریان گزیده و از لیبیان برین برید که در یکجا است آشنائی اناج شفقت و دلجویی و چایب از سازگاری
بر طرف شده دوستی و مرفقت را بجایت یکجائی رساند و لیسیم حق صحبت قدیم شناخته صد ساله یار
بطرفه العین محو گرداند و از نیجاست که از ادگان با مردمان و دوست گرداند و در دشمن شود چون
کوزه زرین که در شکند و زود اصلاح آید و سفالگان بی دوست شوند و زود بنامی و بی ایشانشان
چون کوزه سفالین که زود شکند و هیچ روی دست نپذیرد و چه زیبا گفته است شرفی دوستی با
از آن گونه جست در کان ابدالدر بر ماند درست به خانه که بسیارش بود از خشت خام به پست شود
از دو بسیار آن تمام بد و دشمن از آنجا که دوستی من اعتماد را نشاید و با این همه نشینی تو محتاج ام و
این نگاه را ملازم کردی هیچ باب باز نگردم و البته طعام و شراب چشم قارام نگیرم تا مرا صحبت خود عزیز
نگردانی فرود من چون تو نگاری ز کف آسان ندمم به که بخوبی با بساید بدست آمده بدوش گشت
سوالات و مراعات ترا بجان خریدارم و این همه دفع از برای آن بود که اگر خدای اندیشی مرا بنزدیک
خردی باشی تو هم نگونی که دوستی سست عنان نزم نشاند یا نعم و الا از اول محال بود دوستی ترا در دل
خودی یا بجزم و باطل صحبت تو زیاده از حدی نیم شنوی چون درین حال برقی هر دو دست صحبت
اندان فلان دوستی می مان که هست به هیچ ماشق خود نباشد و صلح بدگره معشوقش بود جوایبی او نه
پس بیرون آمد و در پیش سوراخ بایست از آن گشت چه مانع است از آنکه شیر آبی و بدیدارین نهی طلبی
که منهنز غلجانی در خاطر می یابی و در غده در دل مشاهده می نمایی بدوش گشت هر گاه که کسی دوست خود

و سرور صاحب من اینجا گذر کرد و من بنظر او فریاد نمودم قصباتی آورد و مراد و فروخت و امر کرد
بدار کسب میبندد و آنچه کشتن من در اینجا نیک کافات آن همه نیکویی که تقریر کردم این بود حال
اینست یاران با که گویم حال خودی که ما گفت اینک شنیدید زخم باز و ترا باز باشن شتر سوار گفت در
شریت بیک گواه حکم نکنند گواهی دیگر بگذران و سر چه خواهی سی از هزار و زنگر سبت و خستی نظری
در آمد گفت بیایا از آن درخت پرسم پس با اتفاق بیای درخت آمدن و سپید که کافات نیکی
چه باشد گفت بهر یک میان جزای نیکی بدی باشد و پاداش منفعت حضرت و پسین آن کس
در خستی آمدن بیایان نیست و در دست آینه و روده را بر یک پایی استاد چون وی زاوگرا زده و
مانده از بیایان بر آید ساحتی در سایه من میساید و زانی استراحتی فرایند آنگاه چون بده بکشاید و بیایان شام
و شتر الاق است و فلان صله بر می بین مناسبت موافق از شد و چندین شخته خوب توان برید
و از آن چند دیز بیایان ساخت و اگر آید یا تبر داشت باشد از شاخ و شسته من آنچه ایشان را خوش آید
و میزند و با آنکار من احتیافت از این همه محنت بمن می پسندند و فرودن را از شیشه که چون بر سر و ساید
او در آن غم که چنان بر کندم از بنیاد و ما گفت اینک و گواه گذر آید شد اکنون تن و ده که ترا
زخم مرگ گفت جهان نهایت عزیزت و نامقدور دل از ستاع زندگانی بر کن در شوار آنگاه
و دیگر درین قضیه گواهی بدی مضائقه بدین بلا تن داد و بقضای حق رضی شویم و از عجب اتفاقان
این بود که رو باهی نزدیک است و در حال ایشان نظاره میکرد و مقالات ایشان بگوشش پیش تلخ بگوشش
اینک از آن و باه سپرس تا چه جواب میگوید پیش از آنکه سوار از سوال کند و باه با نکت مرد و در کیندیانی
کافات نیکی بدی باشد تو در حق این نارجه نیکویی کرده که سستی پاداش عقوبت شده جوان صورت
حال از زاندر و باه گفت تو مردی عاقل و منمائی سخن خلاف چه میگوئی بیت زما قلم روا باشد
خطا گفتن بد نیز بد مرد و نار اخلاف ما چرا گفتن بد ما گفت سرت بگشاید و اینک تمبره که در بیان
آتش بیرون آورده بر فراز است و از رو و باه کشتن که چگونه این سخن بود توان کرد که ماری بدین
در توبره بدین خوی که با ما گفت اگر تصدیق نمیکنی باز درین توبره روم تا معاینه بینی از و باه گفت
این صورت بدی الحین مشاهده کنم و صدق این مقالات مرا معلوم شو و آن بکلام بیان شما که
رحمتی در گذر و رو باه عرض آورد و دل نباشد مر و سر توبره بکشاید و مار سخن و باه سفر و رنده در توبره

کلاکرتیم و زبان کردستان تن ترجمان دل از خلاق تو دریایم یک اشارت هر دو را از اصل وجود
 گرد آب عدم فکر میبت عضو می ز تو کرد دست ^{سواد با دشمن} بود دشمن ^{شیربان کند میرزا} دشمن دشمن شتر تیغ دو کوش خمد وزن
 موش از استماع این سخنان قوی حال گشته پیشتر از وزاغ را گرم سپید و یکدیگر را کنار گرفته بساط ط
 گسترده میان بند عیش و عشرت یکدیگر را اندک نار آمد چون وزی چند برین حال گذشت و موش بدن
 مقدار که مقدور بود و کمر اسیم ضیافت شراطی هماننداری بجا آورد و گفت ای برادر اگر علم بخارگر
 اقامت بساز و اهل فرزندان را بدین منزل نقل کنی غایت کزنت باشد و منستی که از لغمت ملاقات تو
 بر جان دارم متصاعف شود چه این بقوه که بسکن ^{بسیاری} و واقع شده و وضعی تازه و مقامی پاک است زانگ گفت
 خوبی این موضع و بسیاری فضا و لطافت ^{بسیاری} و آسایشی نیست ^{بسیاری} که این شرح عامه نزدیک است و بر او جان
 متصل پیوسته از آمد و شد راه گذرمان توقع آسیمی و از بهیچوم مسافران نظر کردی ^{بسیاری} واقع خواهد بود
 و قلان با مرغز اسیت از غایت صفا چون وضه جور ریور و وار صفا هوای چون باغ ارم محل صحت
 سرد مثنوی سبز نو دیده بر چوبی بد با صبح از شکوفه عبیر لومی بد زلف سبن حلقهای کند
 کرده و جبهه بنفشه را دیده سنگ گشتی از دوستان مرغ ^{بسیاری} آنجا وطن اردو طعم من ^{بسیاری} ان حوالی بسیار یافته
 میشود و گفته بدان نوای انیک میرسد اگر غمت ^{بسیاری} غائی بالقاق تو آنجا رویم و بقعة العمر در غمت و
 ز غامیت و زگار کنده ایم موش گفت فردا در این ^{بسیاری} کفن بکشتم زیر پای خاک بد باور کن بیست
 بیاد است ^{بسیاری} هیچ آرزو باشم محامد تو بر این بنام و هیچ مراد از سعادت ملاقات تو نیکوتری شناسم
 بجا که چون ^{بسیاری} غائبی آن چون سایه بر عقب می آیم و بر سر زمین که آستین نشان بکنند می
 و این روایت می آیم و تا اگر زبان حیات بچنگ با دم لذات بنفاده و دست ارادت از دهن صحت
 باز نمیدارم فردا در این دولت جاوید و گریبان امید به حیف باشد که بکنند و در گذارند و این ^{بسیاری}
 که اینجا کتم وطن ^{بسیاری} من نسبت بلکنی اختیار بد بخا فاده ام و قصه من اگر چه در از دست آما بر
 عجائب بسیار استمالت هر دو چند اندک تر گاه مقرر کرد و اگر خاطر خاطر میل نماید اندکی باز گویم از بسیار
 سخن برین تخم شد و زانچه در موش گرفته روی مقصد نهاد و تضرار سنگ پشت بر حوالی چشمه که
 مستقر ایشان بود طوفی می نمود چون از در بسیاری زانچه بدیدتن بر دستولی گشت و باب فرود
 زانچه موش است از هر زمین نهاد و سنگ پشت را از او سنگ پشت صدای آشنای

بجان مضائقه نکند و نفس عزیز خود را فدای یار نماید و او را محبت صادق و برادر موافق توان گفت ^{و اگر}
در مصالح کارهای دنیوی ملائمتی فرماید و مالی که دارد در بواسیات فرزند کند دوستی باشد متوسط الحال و
مال بجانب عدالت و گفتار اندازد دوست برای مراعات وقت ^{بمصلحت} نسبتان کمال جاه و ریاست ^{بسیار} باشد
که دانه برای سود خویش برآورد سازد نه برای سیری مرغ و چون این دوستی بغیر مآیینه است بکن
سرخام آن اجابت کشد بیست نفسی که غرض آن میرشد دوستی دشمنی بگیرند و آنکه در راه دوستی
جان فدا کند و از دوستی خود برخیزد و ایست که بدل ندارد و در وجه آنکه جان بدل کند و تمام محبت
تراز است که مال را بزرع ^و آنچه با نفس غایب ^{بجو} دوستی هست جو آنم و در مصلحت سزاوار کار
چو با جان فدا نجاست کار و پوشیده ماند که قبول موالات نو و کشودن راه ملاقات تو مرا
خطر جان است و باین همه در طریق مودت کاربرد بخار سیده که عگر رسد کار با جان از سر جان بخیرم
و اگر بدگمانی صورتی است هرگز این غیبت نیفتادنی و از گوشه کاشانه بیرون نیاید من بدوستی
تو و آنچه گشته ^{بمورد} صدق تو و طلب ^{بمورد} حاجت من از شک و شبه در گذشته و از جانب من سینه
با ضیافت و آلات آن خلوص و خصوصیت واقع است اما رایار آنند که طبع ایشان ^{بمورد} مخالف من غلام
طبع تست و رای ایشان در مخالفت من موافق رای تو نیست ترسم که کسی از ایشان مزایه
و قصدهای اندیشه تراغ گفت میان من یاران شیطست که با دوست من ^{بمورد} دشمنند و دشمنان مرا دشمنانند
موش گفت هرگز هرگز با دوست دشمن محبت نرزد و با دشمن دوستی نرزد و او را در عهد و اعدا در آن
لائق تر باشد بیست روی ل نرزد و طائفه بر یافتن نکوست به از دوستان سخن تر دشمنان دوست
و از اینجا است که حکم گفت اندوستان ^{بمورد} که در دوستان ^{بمورد} خصم و دوست ^{بمورد} دشمن
دشمن و دشمنان نیز سه فرقه اند دشمن ^{بمورد} ظاهر دشمن ^{بمورد} دشمن ^{بمورد} دشمن ^{بمورد} دشمن ^{بمورد} دشمن ^{بمورد} دشمن
ترسم که دشمن یار و یار دشمن به تراغ گفت مضمون سخن تو دشمن و امروز بجهت اسباب دوست
قواعد محبت میان من تو چنان تاکید می یافت و حکامی بفریت که من باین خود آنرا دانم که یار تو باشد و دوست
خود کسی باشناسم که در طلب ضامی تو کوش و هر که تو بوی بد و بیوستن من بود است اگر همه اخبار را
و هر که از تو بر بدیدن من از وی لازم است اگر همه خویش و تبار بود و فرود بر ج هر کس نیست ^{بمورد} غلامی با
که در بین از دشمن و اعیانم دوست ^{بمورد} و در محبت ^{بمورد} من خلوص محبت نیست من صدق مودت چنان

در میان و سرسالمی شده مطلع بر بی جانها به جواب اهل بطریق صواب او میگرد و سر حیا و
محصار و خرابی هر یار بر دیده شهو و او در آمده بود بقریر دل پذیر بازمی نمود و در اثنای حکایت
او بر ساعت دست بر هم میزد و سخن آنکه موشان از آواز دست او میسند شوند همان ازان صورت
که نشان بی حسی است ^{کلیت} در بدن حرکت که از وظیفه ادب و مدعی نمودن شک شده گفت
ای زاهد در میان سخن دست بر هم کوفتن گوینده را سخره گرفتن باشد و صفت استهزا و است
سخنیت مناسب حال تو نمیدانم و از جاده ادب بجانب نهر بازمی سیلان نمودن موافق طور تو
منی بنیم قطعه استهزا و سخنیت مکن پس بد که آنهالاق از ادگان نیست کسی کونهل بازمی سایشه
از وی آبرو در جهان نیست به زاهد گفت ماشا که بر خار نهرل در دامن حال من و خسته باشد و غبار
استهزا با هوای صفائی ل من گنجینه این حرکت که مشاهده میکنی جهت ماییدن لشکر موشان که مملکت
سفره و خوان من ستولی شده اند و بر سر صد خیره و نیم دست غارت و تاراج دراز کرده اند از جویم ایشان تا
در سفره می یابم و از تعرض ایشان خوردنی در خانه محفوظ می ماند فرد صد هم چون می توانست منع
کردند آن لحظه که دست بنهار آوردند همان پرسید که همه ایشان چه و خیره اند یا بعضی بیشتر جرات می نمایند
ناهد گفت یکی از ایشان بشاید دلیر است که رو برو چیزی از سفره می رباید و چشم بچشم در تاراج خوردنی
خیرگی می نماید همان گفت جرات کسی خواهد بود و حکایت او همان مزاج دارد که آن مرد بان نهر بان
باله میگرد که آن سببی هست که پیشتر باغچه مقشیر برابر سفیر و شی زاهد گفت اگر صلاح باشد با با گوی که
چگونه است آن سخن است همان گفت درین راه که می رسم شبانگاری بفلان رسیده بخانه آشنائی نزول
کردم و بعد از آنکه شام خورده شد و صحبت بجز رسید از جهت من جامه خواب بپوشیدم و من بالا جامه خواب
تکیه زده بودم اما در خواب نیم فرتم و منیر بان نهر بان عیال خود رفت و میان من و ایشان زیاده از نور با
حجاب نبود بدین جهت مفاوضت و مکالمت ایشان می شنیدم و گوشت و شنودی که میرفت تمام شکایت
میگردد و مرگ گفت ای زن بخواهم که فریاد طافه را از آکار و ده بخواهم و ایشان از بروی این معان غریز که
ایست از عالم غیب رسیده بشانم و ضیافتی فراخ و حال خود ترتیب نمایم زن گفت من این متعجبم که ترا
چندان چیزی که خرج عیال فاکند و خانه موجود نیست و بر یکدم که سبزی نمک توان خرید و پست من
و با چنین سببگاری قوی و سزای بسیار اندیشه مهانداری در خاطر تو چگونه میسند و خیال صیافتها ابر قاعده

از آنجا که آمد و دیدار گرامی دیده خوش نشانی بر آسمان رسانید قطره بار غائب شده سر را از آنجا
برسید به سخت گشته بسن با سر آسمان آمد به خسته غایب چندان بود آخره وقت شاد است گوی
کان گل خندان آمد پس یکدیگر اگر رسیدند و سنگ پشت استفسار نمودند که درین وقت کجا بودی
و حال بزیر منوال گذشته زراغ قصه خویش از وقت در اقامت ادا کنی که در آن زمان استخلاص ایشان
و تناسی مصاحبت خوشی تا کسب قواعد محبت با وی تا هنگام رسیدن بسکن با وقت تمامی بهر گفت
سنگ پشت بگیاهی قصد اطلاع یافتید بیدار میوش استاشتی هر چه تمام ظاهر کرده و گفت بیت
بفان خیر رسیدین محبت به مقام به خوش آمدی تو علیک السلام و الا کرام به حقا که سعادت محبت با
ترا بدین حاجت کشید و قوت طالع با کسب جمال ترا از افق این نوحی طلوع داد و موش گفت غدا این طالع
کرمی نمائی چگونه توان خواست و شکر التفاتی که میفرمائی که نام زبان تقریر توان کرد چون تاب آفتاب
حوادث پناه بسایه محبت شما آورده علم و حصول دولت حاصل نهایت آسانی و آمال شمرده بیت
این عنایت از لی بود که هر چه رسیدیم به دین هدایت ابدی گشت که رویت دیدم به چون رخ راه بر
آسودند و در آن سکن که امن آباد بود از هجوم شرقتی سالم از غبار که در وقت انقیاد صافی آرام کرد
زیر روی بزرگ آورد و التماس نمود که اگر مصاحبت منی آن اخبار و حکایات که مراد کرده باشی
باز گوی تا طالع من است میان شما است حکام پذیرد و بیکالست تو استی هر چه تمام شروی نماید فرود
وزان بیت شیرین به کام دل پراز شکر کن به موش آغاز سخن کرده با سنگ پشت گفت ای برادر شاک
و مولد من شهری بوده است از دیار هند که آنرا ادوت گویند و من آن شهر را دیده ام و از آنجا که
بودم و در گوشه صومعه اجابت خود کاشای ساخته موشی چند لازم من دند و زبر و زرد خدایت است
می افروزد و در بدی صاوق به صیاح بلبی زاهد سفره طعام آوردی زاهد قدری از آن و طیفه بسیار
بیار بروی باقی را برای شام ذخیره ساختی به من رسید آن می بودم که روی از خانه بیرون رفتم تا آنجا
خود را در سفره افکندم و بکامل تقوی چند کبابیستی بخوردم و باقی بر پوشان دیدم آشپز گویی زاهدان برای
من جلیها نگینت مینویسند و تقصد جان من چاره از اینست که سودمند نماید تا شبی همانی عزیز بمنزل آمدند
که چون اینهم سلام و لوازم طعام به خواست و ماند به فائده کلام گسترده شده اند از وی خبر مکن
به جهت سفر و انتقال می رسید و جهان موی بود جهان بیده و شیخ و شیرین و زنگار چشمه بیت سفر کرده

تخت طائفه که در اول حال دنیا به حمت بسیار جمع آرد و در آخر عمر بحسرت بیشتر بگذرد ^{بسیار}
تا یکی این خوابه مال جمع کنی بیکه دیگر از تو باز خواهد ماند ^{بسیار} گنج چهارون اگر ذخیره کنی همچنان حرص از
خواهد ماند بر مسفیروز آتش که از ^{بسیار} به تو سوزد که از خواهد ماند چون کن میران این سخن
حکمت شناس ^{بسیار} و طبع ^{بسیار} از زرق علی ^{بسیار} اندر بوش هوش و در مانند ملائمت آغاز نما
گفتای عزیز در خانه قدری برنج و کنجی حبت اطفال خیره نهاده بودم و حال روشن شد که او خا
نامبار است با ما و طعامی کرده کس کفایت باشد باز هم تو هر که این خوابی بخواند آنرا که بیاید
نشان هست در روز چون چشمه آفتاب بدو فروست است از دیده اگر خواب ^{طلب} به زن کنج را
نقش کرده در آفتاب نهاد و شوهر را تعین کرد که تا شک شدن کنج نیاید و بر خبر باشد که مرغان بعضی از
وی بتایج نیز و خود بجاری بگیر مشغول شد و در خواب بود سگی بیاید و در آن بدان کنج را
زن آن صوت دیده که است است که از آن خوردنی سازد آنرا بر پشت و روی بازار نهاد و در
نیز در بازار هم می خردی بود و عقبت میز نهم دیدم که یکان کنج فروشی ^{بسیار} و آنرا که کنج غیر مشهور است با بصر
کردم می فریاد بر آورد که ای زن آخر دیدم خفا کتبه هست که کنج سفید کرده کنج پاپو را برابر بود اسکیتی و این حکایت
بمقریب آن گفت که در این زمین دل می آید که آن موش خیره را چندین قوت دلیبری و چون گفت از جهانی
خواهد بود و غالب ظن آنست که نقدی در خانه دارد که با ستمها را آن این همه جلالت می نماید و اگر نه
حالت را خزان فاسد ریافته بودی این تا زگی و طراوت بشا خسار کرد و او ظاهر شدی چه گفت اند
آنکس که بی زبانی ^{بسیار} بی بال و پرست را با عی بی ز منشین ^{بسیار} که از زرد زرد ^{بسیار} پیش ^{بسیار}
در سوله زرد گویند که اختیار از زرد بهتر به شنو گو که اختیار زرد دارد زرد به دو مرا یقین است که زرد
این موش بقوت زرد میتواند بود تبری بیارتا سوراخ او را زیر و زبر کرده بنگرم که مرا انجام کار بجا بیاورد
زاهد فی الحال تبری حاضر گردانید و من آن ساعت بسوراخ دیگر بودم و اجزای ایشان می شنوم و در
سکن من نیز بر در دنیا زرد بود که من بران می غلطیدم و طبع مرا از تماشای آن فرج بر فرج می افزود
ماصل کشادی دل من حبت جان من آن زرد تعلق شد هرگاه که از آن یاد کردی اشک می در سینه
ظواهر شتی و سحبتی و این ساطعی بود من پدید آمدی همان من اشکافت تا بنزد رسید دیدم تنوی
درستی چند خندان رخ جو خوشید و در خشان از صفا چون جام بشید و بوی رخ زونی سکه داری

می بینی آخر روز که قدرت جمع کردن ارضی جهنت فردا ذخیره بنده و برای آن فرزند خیر می که بعد از تو
محتاج کسی نشود باقی بگذار مرد گفت فرزندت چشم بصیرت کرد و خورد نخورد و به سبزه گوی سعادت که
خرج کرده بود به اگر تو بوی احسانی و مجال شفقتی اتفاق افتد بدانند است نباید در زید که فی الحقیقت خود
آزیت همان خواهد بود و دیگر در دنیا ذخیره نماند باقی مانده است که جمع مال او هزاران است
و عاقبت آن ناپسندیده چنانچه از آن گریز بود زن پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
مرد گفت آورده اند که صیادی نه میزند که آهواز میباید و امه او پایی بصحرای بیرون نهادی و پخته
از بیم حیل و تزویر او سزا نام بیرون نگردی ^{بسیار گنگ} دیدی و روی پر منبری تیز ترش به حدی که
سخت ولی سخت کوش به دایمی نهاده بود و آهوی در بند افتاده بعد از آن که از کیمین گاه بیرون داده خواه
که نزد یک نام رود آهواز بهیم جان فوت کرد و دام را بر کند به سر صحرای بیرون و شد و دیگر
در کمان پیوسته بجانب آهواز رفتند آهواز پایی و رفاقت و بسیار رسید داشت کشید و روی بخای
خود روان شد در راه خوکی با او دو چار زده حمل آورد و نسیا و تیری بجانب او افتاد قضا را تیر جگر و زهر
مقتل خوکی آمد و خوکی از الم آن رخمنش دل زار خور و بسیار رسانید و مرد و بر جگر شد و در
آشناسی این واقعه گرگی گرسنه بد بخارید و مردی خوکی آهوی گشته دید از شاگردان عال شاگرد بسیار
لغمت و فاهیت همیشه مستظلم شد و با خود گفت بیت که بسی بزرگاری باید که چنین لغمتی است
چنگامه مال و ثلثت و وقت جمع کردن ذخیره نهادن چکارا حال نامیم از خرد و احتیاط و در باشد
اسراف کنی بنیادانی و عظمت موموم کردم مصاحبت حال مال را لاق تر از این است که فرزند و کمان
و کمان تلف کاری بی نهجاری بزرگتر و این کوشته های زهر آورگوشه نهاده روز بروز تیر از زهر
مراد سانم و این خیر را بکنجی برده برای محنت ایام و ایام محنت گنجی سازم چه کما گفت انداختنوی
مخور حله ترسم که در بستی به به پیران می رسد بودستی به بخور خیری از مال خیر می بنده تمامی بیکبار از
گرگ از غایت حرص نه کمان پیل کرده آغاز خوردن نمود و بیک ضرب دندان او ز کمان گرسنه
کسیخین نه کمان همان بود و گوشه های کمان بدل رسیدن همان فی الحال جان دن جان بع
او نیز بشدوان همه خورده ماند و فائده این مثل آنست که به جمع مال در بعضی روزان اول و در
نماندن عاقبتی و ختم و خاتمی نامحدود و در فر و خجاری بخورم و زخم و زخم بخورم چون در بستی می فرزند

مطلبه

تکلیف

در اختیار آمده است که نزرگی را پسندند که چند دوست از می گفتند نمیدانم که روزگاری آریست
و مبالغه ای خواسته و در هر کس اظهار دوستی می کنند و لاف استخاد و بیگانه می بینند اگر عیاد باشد غبار
او بار دیده اقبال را نیز سازد آن کلمه معلوم کرد که با کس است و اختیار که است دوست او زبان
بسیار را در وقت محنت این غیاث تیر توان کرد است هر که روزگار از او برشت به زن و فرزند
یا راز و برشت به و هم در صحیح لطف حکما مطور است که یکی را از افاضل سوال کردند که نکته در آنکه مردم
بدوستی کسی غربت می نمایند که مال او چه شیوه بود جواب داد که مال محبوب لطف است تیر در هر کس باشد مردم
تعظیم او بجا آید و چون از دوست او برود با پیشش بگردن ریاحی چون گل چین و امن بریز نمود
لیل بهر اصوات و سناشست و بود و آنکه که بیاد رفت بر پیشش که بود به کس نام گل از زبان بلبل شنود
درین محل یکی از موشان که با از دست من افتخار نمودی و یک لحظه صحبت مرا سرایه سعادت جاوده داد
و پیوسته در طریق یاری بیان ناداری حقیقت گزارسی بدین نوع او کردی قهر و چنان عشق بکردم
که گریه غم زنی بر سر بود وقت امتحان ششم چه شمع استاده پاره جابه بگانه وار برین بگذشت و هیچ نوع اتفاق
نمودن و را طلبیده گفتم قهر و میروی التفات می کنی به سر و بر گزین زلفت از او به آخر ترا چه واقع
شده و آن همه مهربانی و لطف که از تو بظهور می رسد که بافت آن موش وی در تم کشیده بقی هر چه تمام
گفت ای شخص بودی مردم یکی را به زره ملازمت نکنند و بعثت پیران کسی نگردد آن لحظه که در دم دست
و گرم می نمودی ما همه ملازم تو بودیم حالاً محتاج شده به حکما گویند و محتاج چنانچه از لذات مینایی بهر
اسکان دار و کانت است نیز محرم باشد که او الفقیر آن بگویند که فریب و سبب در بر آنست
که طلب سبب قوت خویش و فقر عیال مضطر گشته طلب وزی از وجه نامشروع کند و متوجه آن بود
و بال و نکال آن جهانی کرد و چنانچه درین عالم محبت افلاس را بنده بود و در غیبی بنزدان شقاوت
ابدی محبوب بقید شوق چون کافر و دلش و پناوندین به خیر اندیش او الاخره و ذلک هو الخیران
المبین پس اگر با چنین کسی که مال مینیا از دست داده احراز دولت آخرت معلوم نیست محض
نکنند و از مخالفت او متنفر باشد معذور توان است گفتن هم این سخنان بگذار که فقیر پادشاه
است که تاج الفقیر خرسی برفیق گراست و نمادهاند و در واج الفقیر لا یحتاج کیف شهادت
و اینگونه متنومی کار در و لیشی و راسی فهمتست به سوی در و لیشان تو منکر است
اعجاز ماه طاریت ۱۱

واندو اگر خوردنی و پوشیدنی تکلفی کند تن پرورش گویند و اگر باشد و لغت در سازد منگوباش
منگوش تصور کنند و اگر در یک مکان ساکن شود خام و سایر پرور باشد و اگر عریضت سفر باشد گشته
و حجت گشته بود و اگر مردی گذارد تا یک سنت است و اگر گذارد و گویند نفس بنده شهوت
عاجل الامر و محتاج به حاجتی مان رود و بی قدر باشد و اگر با احوال طبعی از وفات کند عیال داشته
و نمنی او در دنیا ممکن گرد و بی هیچ احتیاج روانا کرده هم از وی بر خفته و سرخواری که آبی بر بندنش
طبع است من طبع ذل ع خواری طبع خیر و عزت ذقاعت است ^{از عه غوغنا} چون دست من این فصل فرو
خواند گفت به میگوئی و من شنوده بودم که اگر کسی به بیمار در رانند بر وجهی که امید صحبت از و نقطع گردد
و با یقین بقول شود که جانی وصال خیال فحال باشد یا بعربی افتد که روی باز گشتن در روز حساب
اقامت بیشتر بود آسان تر باشد از سنگدستی و درویشی و حال آسائینه می بینیم که این سخن از منبع حکمت صادر
و قائل این معنی را از روی تجربه باز نمود ریاضی تراستیا چه در جهان بلایی نیست به هیچ وجه و غیرت
را نوانی نیست به کسی که گشتش مبتلای ریاض طبع به بلوغیر که این در در او انی نیست به
و حضرت احتیاج همین کلام در هر چیزی باید طلبید و وجه معاش از همچون خودی سوال بید کرد و مرگ
حال اندر روشنی سوال مرغان خوش ترست چه دست زدن را کردن برای قوت خود ز سر بلال آورد
و از شیر گرسنه لقمه ربودن با یلنگ شمش آلوده هم کاسه بودن آسان تر از حاجت طلبان بر دستن کل
سوال کشیدن که گفت اندر حجت عیال بخت خوارستن نیز دولت عمل نشدت عمل گران کند سو یک
منزله گران نیز بود ^{سوال} حاصل منافع است منال به نیز در آن به چهار پر گرد در احوال به حاجی
مرگ و عمل بخت عخل به گزیشتم زانت عطا بذل سوال به پیش می ازان روش بتانم چو بار و گرد
سوراخ شتافتیم دیدم که زنده از اید و همان بر یکدگر قسمت کردند و از آن حصه خود را و خرطیله رگوه بر میان
بناد طمع شوم و سوسه آغاز کرد که اگر ازان زیر چیزی بدست می آید بار دیگر قوت دل مع راحت روح
مجاودت می نماید و دوستان بر اودان بخت غبت میفرمایند و مجلس آراسته و صحبت پیراسته می شود
و درین گذشته چندان صبر کردم که خفتن دانگ آهسته آهسته متوجه بالین زاهد شدم و همان کار
دیدم در کار دوران محل سیدار بود و تصد حال من می نمود چنان چوبی برای منج که از بیج آن
کوفه کسرم و باسی گشتان بسوزان رفته چندان توقف کردم که آن در دار مثنی یافت بار دیگر همان طبع

مهرت در روشی جو بلا این طبع از همه برزند در ایشان بق شکر جو فقر و سوسوی فقر
مقصود با فقر شفا و سوسوی فقر مرض و پس تو نیت فقر چو میکنی و از محبت روشی بجز
تفرضی و زنی موش جواب او که مبیات مبیات آن فقری که ایندیده انبیا و ستوده اولیا
این افلاس احتیاج بان نسبت در آن فقر عیبات از نیت است که با طریقت و محبت از
فقیر دنیا و سرای آخرت هیچ چیز قبول نماند یعنی از سر همه بگذرد تا رسیدن فیصلی الی انکل الاثن
انتطع عن الکل نظیر آن فقر و روشی است و صاحب این فقر که اگر دانی دیگر است و در روشی دیگر
در روشی آنست که ترک دنیا گوید و اگر دنیا ترک او داده باشد فتنوی باطنی کی بود در روشی آن
شکل مایه یک از دیگران فقر تقدر دارد و فقر حق پیش نفس مرده که نه طبق به فقر گزین
گنوزانند سر توحید است و خلاصه معرفت و محذوب آب حشر است که غبار تعلق از صبر روح بر حق
می شود و خلعت خزان فقر است که دست قدرت آزاد بر جان مطهری پوشد فقر کیمیا که بیون
و سر فقر از دانه فقر و تحریرین ریاضی اول قدم فقر سری فتن است و ساز همه غلبه بر او است
چون باخته شد سر و پروانه شد سر بی سر و سر کار و گرسختن است با نادری و ظاهر و احتیاج
اصل همه بلا است و وسطه دشمنی خلق و بر دانه حجاب حیا و خراب کنند بنامی و توجع
و آفت و قاطع زور و حمیت و سبب حجابی نذرت و هر که در دانه احتیاج پایی است شد عار ندارد
از آنکه مرده حیا از پیشین دارد چون هم انجیا سمن الانیان از ورق سمان او موشد زندگانی
باید او از مبتلا شود و همان جهت خست از ساحت سینه او برگیرد و شکر مملکت نهاد
یابد شمع خورش بی نور باند و زمین کیاست حفظ و فراست و می بقصو نهند سلف نذیر است
حق روی ختی مضرت نذ با وجود امانت در محض است حیانت آید و گمان نیکو کرد و شان در حق و
بود سخس و اگر دیگری گناه کند جنایت بر تو موجه کرد و هر چه کند و گوید بر تو او این دو هر صفتی که تو گرا
بدان مدح و ثنا گویند و فقیر را موجب طعن نذت باشد مثلا اگر در روشی حرات نماید من متور کنند و اگر
سخت و زند اسارت نام نیند و اگر در حکم کوشد از اعجز و بی غیرتی نیند و اگر تو قادر آید که آن جانی و گاه
گویند و اگر زبان آوری و فصاحت ظاهر کند بسیار گوی لقب نیند و اگر با حسن جانی موشی گزیند و نقش گزیند
خوانند و اگر گزیند خلوت گزیند بدیوانگی نسبت نیند و اگر خنده و بی تو آمیز کاری پیش آید پس این سخن

دوستان نتواند بود و هیچ غم با فراق رفیقان همچون بهمان برابری نتواند کرد و الشکر لله تعالی
که از خار دل آرزو گشت گل و است شگفتن گرفت و شب تیره روی محنت بصبح روشن ای جهان آرا
رحمت بدل شد رباعی روزی چون شب فرقت یار آخر شد بد زدم این فال گذشت اختر و کواکب
صبح امید گشته مشکین بر روی غیب به گو برون ای که کار شب را خوشند این است سر گذشت
که تاجمی باز گفتم و اکنون در جوار تو آمده بدستی و بختی امید واری باشم فرود ز تو زید که مرا از مرد
صیقل لطف به رنگی اندوه ز این دل زدائی به سنگ پشت چون این فصل اول استماع نمود بساط طلا
گسترده و طرح ملائمت آغاز نماید گفت بیست بخانه که چنین بهمان فرود آید به همای سدره در آن
آشیان فرود آید که آرام سعادت باشن مجاورت تو موازنه توان کرد و که ایم مسرت با بخت است تو
در مقابله توان آورد و چنانچه تو با ما دو اتحادین امید واری کن نیز بوقت فرقت تو است نظر
و منفحتمی باشم و تا جراح حیات فروخته است پرواز صفت با شمع جمال تو عشق می بازم فرود
چون ذره بخورشید خست منزه شوم که تیغ زنی از تو نخواهم بریدن به و درین فصل بر این مسئله که تقریر
فرمودی انواع تجربه ها و اصناف موعظتها مندرج است بجز این تجارب روشن شد که فاعل از خطام
این جهان کفانی خرسد باید بود و بدان قدر که دست حاجت کیش کسی نباید داشت قناعت نمود
که هر که زیاده از گوشه و گوشه که ضرورت نیست غیبت نماید با پی از سر خدا انصاف فراتر نماید باشد آن انصاف
اورا در ورطه آفت بادیه مخالفت سرگردان سازد و بدان سد که بدان کرد بر لیس سید موش رسید که چگونه
بوده است کسی است گفت و رده اند که شخصی به دشت و سپر و زان مقدار گوشت که آتش عجب
را فرو نشاند می نظیفه او مقرر کرده بود اما از حیثیت سمعیت که طبعیت آن خام طبع غالب بودی بود
خود قناعت نمودی فرو عزیز من در لیشی و قناعت آن به که خواری از طمع و عزت از قناعت نماند
روزی بحوالی کبوتر خانه بگذشت و از صد اول و نیز کبوتران آنگاه بیرون ایشان اشتیاقی گردید
حرکت آمده خود را در آن برج افکند عاری آن برج و گه بان آن منزل فی الحال او را گرفته از گلشن حیات
گلشن فوات رسانید و پیش از آنکه از مغز کبوتر و باغ شته را معطر سازد پوست از او کشید و هر گاه کرده
از کبوتر خانه بیا و بخت اتفاقا خداوندش را گذر بر آن موضع افتاد که به خود با بدن جان بدگفتای شوم
تو این گردان قدر گوشت که تو بیری قناعت میکردی پوست از تو در نمی کشیدند قنومی

بیرون آمدن همسان درین نوبت چو بی بر تارک من کوفت که سر سیمرغی است بحیثیت بسیار خود را بسوی رخ
افکنم و بهوش میآید و دور آن رخسار مال دنیا بر من منگین گردانید و از فقر و فاقه فراموش کردم
چنانکه کسی از تنگدستی به گنج بقیاس تندستی بدو حقیقت و هم که پیش آن شکست بلا با و مقدر
جمع جفا با طمع است تا مرغ طمع دانه نبرد حلقش بجلقه و اوام بسینه نگردد و تا آدمی که طمع به بندد و این
عزتش بپاس نخت مبدل نشود هر که سفر و یا اختیار میکنند و یا بخطر جاری سازد و پیش روی طمع
و از تیرگی طمع غبار خواری بر رویا پاره روی عزیزان می نشیند و سبک طمع وزن بزرگان
اعتباری کا با ند قطعه ای بر او طمع مکن که طمع به آدمی را خراب سازد و خواری بندد و سخن شنواری بخوار
که شوی از حیات برخوردار پای در دامن قناعت کش به طمع از مال مردمان بردان و عجب است که
که حجت بسیاری مال طلبند و ندانند که از اندک آن آسایش توان یافت و تو نگویی جمع دنیا چون دشت
که از ترک آن بدر بماند توان سید فرود عزت آن یافت که کینند از مهر جهان چه است آن بد کرد
دست طمع باز کشید پس کار من ازین جا و شد بر صبر که نه مال طمع از زمین بل کیندم و از شاخار حیات
قناعت بدست آورد و تقصیر آید می ضلالت او دم و سر بر خطره روزگار نه مادغم و با خود تو هم که دنیا در من
این قانع و نواب از خصائص معانی و خبر میداند غایتش آنکه دیده عقلی که بر مدح حسن است بسیار
اوامیناست در هیچ دولت غایب نیست که اثر کرد و خلعت او بطور زریده و کتاب هیچ قصری نماند و کشت
تصدی او شبست نگشت که ابرو داشت که تنگیند و کی انهای نشانند که باز بکنند با که شکفته نمود که خوش نمود
و بر کرد و گشتی کشود که شر محنت از پی دریاورد و قطعه فی نا حافظ است و بیانی شایسته که گویا و
بر خور دید که بر پایه تخت او پانها و دیگر از دست او تیغ بر سر خورده این چنین بی وفا سئ بدین بزرگ
برای او سنجی بر بند یا غم بود و نابود و خصم زبانی و سودا و خوردند عیب و بیای آن قدر ندارد که بر شوک
یا وجود و عیش رغبت بوده خوردند بعد ازین تملات از خانه زاهد بصحرای نقل کردم و کبوتری بان
دشمن بجهت مروت و تقرب مصاحبت من و تراغ انگیزه شد و تراغ بان حکایت لطف و مروت تو باز گفته
نسبت شمال تو از بوستان مغاومت او بن سیده و ذکر محاسن صفات و مکارم اخلاق تو متفا
ارادت و صداقت گشت و برفقت او خاتم تا از سعادت ملاقات تو موافقتی طلبم و از دست
غربت باز هم که تنهایی کاری صحت و خوشتر غریبی امری شوار و در دنیا هیچ شاد

انگیزان سلف ملالت نمایند قطعه که جهانی ز دست تو برود و در محراب اندر و آن که چیزی نیست
نیز اگر دست آید به هم مشوشان که چیزی نیست بد و نیکت جان چو در گذرت بد در گذر از جهان
که چیزی نیست بد و حق حقیقه مال خود آنرا باید شمرد که از پیش فرستاد و متاع خود آنرا باید دانست
که در عالم آخرت ذخیره نمود و کردار نیک گفتار پسندیده مالی است که از کسی باز نتوان ستزد و حوادث
روزگار و گردش این هزار دران تصرفی نتواند بود و فایده اسوا ان نیوی میباد استن تو شد آخرت
و بنی سبب سلوک راه معاد که حکم فایده نام نیکت یک اصل نگاه آید و باز در آن و در نیست
روح را وقتی حسین زمانی مقرر نباشد که باز کن از خواب از آن ترگس عمارت عمر میسرود چون در
گل چشم بر هم میرنی بد و اگر چه تو از عقلت من بی نیازی و منافع خود از مضار نیکت شناسی لیکن
میخواهم که حقوق دوستی ادا کنی و ترا بر اخلاق ستوده و عادات پسندیده معونی نماید و امر و زود و
در برادرانی بود و آنچه با تو مواسا ممکن مدار است تصور بشد از همه وجوه وقوع خواهد یافت و هر چند بفرض
حال از جانب تو آتاری التفاتی بطور سرد ازین طرف جز نیاید ازین اخلاص مرا هم خصیص روی
نخواهد نمود و بدیت که چه تو ترک کنی ترک تو نتوان گرفت بد و در جدول مشکلی عهد تو نتوان شکست
چون سنگشت این سخنان ادا نمود و ترا عطا لطفت و در ادب بپوشش بشنود و دلش تازه نشانش
بی اندازه گشت و گفت ای برادر و شادمان گرد آید می واده بخت سرور مرا مضاعف خستی
و شکر از کارم اخلاق خود را هر کردی و بهترین دوستان آنست که به رفتی جماعتی از همدمان در
سایه اشفاق و رعایت و پناه اتهام و حمایت او روزگار گذر آید و او در مای مکرست بر ایشان
کشاده و در در اجابت متمسکات روا کردن حاجات ایشان منت بر جان خود نهد و هر که در
دوستی بخیری از نایر خود باز ماند دوستی را نشاید و در اخبار آمده است که بزرگی دوستی و همت شمی این
بر خانه وی آمد و حلقه بر روز آن بزرگ علوم فرمود که دوست دوست در اندیشه و در روز از افشا
که آیا سبب آمدن و درین بیکان چه چیز تواند بود و بعد از تا ملات فراوان کسیه مردم بر دست
و همیشه جمالی که در حاریر افتد و تا شمع روشن کرده در پیش روان شد و چون در باز کرد و دوست
بصالح و معالقه بخت گفت ای آوردن درین بیکاه سه حال کرده ام یکی آنکه حادثه واقع شده باشد با
متاده بودم آنکه دشمنی بقصد تو بر فاسته باشد و ترا در دفع آن مجد و معاویاید سوم آنکه از تناس

قناعت کن ای نفس اندکی به کار حرص خواری رسیدگی به نیست قارون حسرت پیرت به گنج
سلامت گنج از دست به کند مرد را نفس اماره خواهد اگر خوشمندی عزیزش مدارد ^{ای پند دولت} و دو دوام و رخ
هوار تمام بدند خست جز حرص خوردن بدام به پلنگی که گردن کشد بر و خوش به بدام افتد از حرص
خوردن چوموش به این مثل افاده آنست که من بعد بقوتی که ستر می تواند شد و ستر می شود
گرایا و سرباز تواند خست قناعت گنج و از بهر مال منافع شده خود را غمناک ناری قدر و غم خواریان
قوت خواریان منال به شادی باش که این مرد میزود شیون به و بد آنکه شرف به کس کمال است بهان
و هر که در ذات خود بهتری آراسته باشد اگر چه اندک ایضا است بود همیشه عزیز بود که خست چون یکبار آنگه
زنجیر مقید باشد بهایت او نقصان نبرد و تو نگری به نه رویه و دست دلیل علی قدرت مانند سنگ که هر چند
و غمناک آراسته گردد همچنان خواری ^{بسی} مقدار باشد ^{بسی} شش نوی هر که زندان جهالت کم
است ^{بسی} بهت گداور چه زرش صد خست به مرد که از علم تو نگردد کی نظرش بر زر و گوهر
بوده و دیگر اگر بهت غرت را از دل خود دور کن و هجرت وطن و سکن را از زنی من
که عاقل بهر جا رود عقل خود مستطهر باشد و بهایل در موگد و منشا غریب و بیجا بود مع
صاحب هنجار هیچ مکانی غریب نیست ^{توی} و آند و بناک بهاش بلا نیگونی و خیره و دشت در زمین
تفرق آقا و کمال و متاع دنیا روی در زوال آرد و اقبال او با یاد از دانه اعتبار خارج افتد ^{بسی} کما
گفته اند از شش چیز ثبات و بقا توقع نتوان کرد اول سایه بر که تا بدنگری برگردد دوم دوستی
بعضی که اندک فرصتی را چون شعاع برق ناچیز شود سوم عشق زنی که با نیک سببی تشکیلند ^{بسی} چهارم
جمال خواریان که با جز ستغیر گردد پنجم تالش دروغ گویان که آنرا فروغی بنامند ششم مال بیجا ^{بسی}
الامر و محض فناء آید و با خداوند خود طریق یوفا بیایان نرساند فریب و نیریب نیت مال و متاع دنیا درون
بهاش غره که با کس فاش خواهد کرد و از مردم خروم نرسید که بسیاری مال شاکر کند و با نیک آن ^{بسی}
چند و همت عالی تمام دنیا با اسباب متاع آن بجا بهرگز نیز و طلب حصول آن خرم عمر عزیز یاد
بر نشاید داد و در فکر فوت نابودنش بیکت جو غصه نباید خورد و آنگاه از سگیلا ^{بسی} اسو علی فاکرم و لا کفر
بنا آنکه آگاسی یافته خست همت در ساحت میدان قناعت ساخته اند و نقد حیات در تحصیل
اسباب تجرد و ترک لوازم تعلق در پاخته به بود دنیا ابواب هجت بر روی دل کشا ^{بسی}

حضور و صفا بیشتر بود و مقرر است که اگر دوست هزار باشد کم باید نمود و اگر دشمن یکی بود بسیار
باید دانست فرودستی را نیز کس نشاید بدو شمشیری را یکی بود بسیار موش خرد استانی فرود خواند و زناغ
سخنی چند را بچشم او اندود آموید که یاران لطیف طبع و صاحبان پاکیزه مشرب اند با ایشان آسخت
ببدن جان مال صحبت ایشان شمع با یار موافق آشنائی چه خوش است به آموردان مرغزار مقام
گرفت و یاران وصیت کردند که ازین چو آخور که در نواحی است قدم بیرون مکن و از نزدیک این حرکت که حصا
این حالت موشو آموید قبول کرد که وصیت قیام نماید پس با یکدیگر اوقات میگذرانیدند و فی ایشی بود که
به وقت آنجا جمع شدند و بازی کنان سرگشته گفتند می روزی زناغ و موش سنگ پشت بوضع
معه و آمدند و عسکی انتظار آموید بر و ندیدند نیامد آنصورت موجب نگرانی شد چنانچه عادت ستانان باشد
قبض خاطر ایشان استیلا یافت زناغ را التماس نمود که بجای برود شته در هوا پرواز کنی و از حال غایب خبری
برسان بپیت صبار منزل جانان گذر دروغ مدارد و زوابعاشق بیدل نظر درینج مدارد زناغ بازگ
فرستی خبر رسانید که او را البته بدباد دیدم سنگ پشت موش را گفت درین حادثه جز تو بهیچ نتوان
و رایت نجات آموید جز بدستاری تو نتوان آنوقت شتاب کرد وقت کار درمی گذر و نه آنکه زناغ
نه موشی کرد و موش ترک ایستاد نزد آموید و گفت ای برادر شفق چگونه درین خطر افتادی و این
خرد و کیاست چسان کردن به بند حیل در وادی آموید جواب داد که در مقابل تقدیر آلمی زیر کی چه سود
و باقضای پادشاهی زهرنجی که چه نفع رساند از میان تدبیر تا منزل تقدیر راهی بی پایان است
و از قضای حیل تا سر حد قضای مسافتی بجد در میان فرود از برون در شده حضور صد فرس است
درون پرده چه تدبیر میکنند موش گفت راست میگوئی بدت آنجا که قضای خیر تقدیر زندگیشان
که لاف تدبیر زنده پس سپردن بند آموید مشغول شده درین میان سنگ پشت سیده از گرفتاری یارها
مال کلال نمود آموید گفت ای یار مهربان آمدن تو بدین موضع دشوار تر از واقعه است که اگر صیاد
و موش بندهای من بریده باشد من بیک باجان بستم و زناغ بهر دو موش فریج سواخ متوایدی کرد
اترانه دست مقاومت است و نه روی سینه روزی سر مخالفت و نه پای گریز این چه تکلف است که کردی چرا
پسین گوهرات نمودی سنگ پشت گفت ای رفیق شفیق چگونه نیامدی و بچه تاویل توقف نمودی و
آمویدی زندگانی که در فراق یاران گذر و چه لذت دارد و عمری که در مفارقت دوستان بسر آید

مولد شده باشی کسی خواهی که بهایت تو قیام نماید من اسباب این هر سه کار را بسیار ساخته ام
آمدن اکرال می باید یک کیسه در هم و اگر در چوئی اینک شمشیر آید و اگر خام سطلی اینک کینک
شایسته هر چه حکم کنی تا فرست فرست بدوست از وی قدر خوست بکسین آن معالیه علاقه اعتماد و دوست
و در ادب حکام است و قطع و چو کار تو از حق بر آید چنان کن که باری ترا از تو کاری بر آید نظر
مرا درت یاران همه بد که بی زحمت انتظاری بر آید و اگر کسی کرد که در باب حوادث افتد دستگیر و جز
ارباب که تم توانند بود چنانچه سلی اگر در خلای افتد خیر بیان بگردد بیرون نتواند آورد و اگر ترا در
حال موش زحمتی بر دهم نباید خورد و نظر بناموس مروت از هیچ آن نباید اندیشید که عاقل همیشه در کس
شرف گوشت و در کرمیل باقی گذارد و اگر برای انداختن نام نیک شلایس در باید بخت از آن پلوتی کند
زیرا که باقی را بفانی بنان خریده باشد و اندک را بسیار فروخته فرو جهان گوشت حکام تو نام نیک
که خیر نام نکونیت عالی از جهان به دیگر نعمت است و محتاجان اشکرت نباشد از زمره تو نگران محسوب
نگردد و آنکه حیات او در دنیا می شود شگفتی گذرد نامش در جای زندگان بر نیاید فرود و سعادت نام نیک
سزای پدیده آنست که نامش نکونی نبرد: ترا عورین سخن بود که آمونی از دور نمودار شد و چنان بود
گمان برود که او را طایبی در پی باشد سنگ پشت است و آب است و تراغ بر وقت شست و موش
سوراخ فرو رفت آمو بکنار آب آمده چون به موشی باز آید و تراغ از سر جانمی نظر انداخت تا به بند که
اثر او کسی هست یا نه برین پایه است که کسی از دستش آید و تراغ از آب برین
و موش هم حاضر سنگ پشت یکد آمو بر سر است و آب می نماند و تراغ است اگر تراغ خوراک آید
که خونی نیست آمو شیر است سنگ پشت آمو در حیاتی زود گذشت به پستی بیکاری کجا آمده و بیکار است
کاشنا آمده به آمو گفت من درین صفتها بودم و با اینها می خورم و نیامی و وقت تیر اندازان جهان
نزد کشده مرا ازین گوشه بدان گوشه را اندک می آید و تراغ برین پایه است که در این سن بود و بر طرف
مردم حال من می نمود و صورت بهتر می آید و تراغ برین پایه است که در اندک گریه بدین
سیدم سنگ پشت گفت مگر هر که حیوانات بحوالی این گمان نرسند و اگر خواهی صحبت با غت تا
تا ترا با نره دوستی خود در آیم و بنامی حشمت با هر تن کن چنانچه تو باشی نمید باید که کاشنا
هر چند دوستان بیشتر باشند چو هر بار ایشان تیر بشناسد بهر جا که تراغ برین پایه است که در اندک گریه بدین